دیوان باباکوہی



«ای که از فرط بزرگی می نگنجی در جهان»
«در دلم کان قطرهٔ خونی است چون جا کردهٔ»
«با باکوهی»

دیوان شیخ علی

مشهور بباباکوهی

ناشر کتابفروشی معرفت شیراز

چاپ سوم با تصحیح کامل

شیراز - ۱۳۵۳

چاپ افست مروی

کتابفروشی معرفت شیراز درطی گذشت یکصدوبیستوچهارمین سال خدمت خود بعلم ودانش کشور با چاپ وانتشاردواوین وآثار غالب ازشعراء ونویسندگان، نام واثر آنان را احیاء وبجامعه علم وادب معرفی نموده، از آن جمله این کتاب حاضر مشهور به دیوان باباکوهی است که بسال ۱۳۰۷ شمسی اولین چاپ آن وسیله شادروان محمدتقی معرفت طبع و نشر گردید و در سال ۱۳۳۲ تجدید چاپ گردیده اینك چاپ دوم آن که مدتی بود کمیاب و در دسترس طالبان نبود به چاپ سوم آن اقدام گردید. در این چاپ در آخر کتاب شرح حال مفصل بابای کوهی که از کتابهای تذکره ریاض العارفین و مجمع الفصحا و شیرازنامه ابوالعباس ابی الخیر زرکوب شیرازی و مزارات شیخ جنید و همچنین رؤیای شعاع شاعرشیرازی درباره بابا اضافه شده ، امیداست که این خدمت بنگاه معرفت شیراز مورد قبول عارفان صاحبدل و دوستداران علم و معرفت قرارگیرد .

خردادماه ۱۳۵۳

مدیر کتابفروشی معرفت شیراز

حسین معرفت

مقدمه ناشر

درمقدمهٔ دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی شیخ اطعمه که سال گذشته چاپ ونشرشد وعده دادیم که دیوان عارف ربانی بابا کوهی شیرازی که نسخ چاپ اول آن کمیاب وطالبان آن بسیار بود ندطبع و دردسترس علاقمندان گذارده شود اینك که بیاری خداوند متعال توفیق چاپ دوم را یافته وتقدیم دوستداران علم و ادب وعرفان میگردد ضمناً ازدوست دیرین بنگاه، ادیب دانشمند آقای عمادالکتاب که نسخه اصلی خطی دیوان بابا متعلق بکتابخانه شخصی خود را برای چاپ اول کتاب به این بنگاه واگذارنموده وهمچنین مختصرشرح حال بابای کوهی را که برچاپ دوم نوشته‌اند تشکر مینماید و آنچه درذیل صفحات این کتاب «نسخه» نوشته شده منظورنسخه اصلی مذکوره بالااست درخاتمه نا گفته نماندکه علامه فقید مرحوم محمد قزوینی ضمن حواشی که بر کتاب شدالازارفی حظالاوزارعن زوارالمزارتألیف معین‌الدین ابوالقاسم جنید شیرازی که بسال ۱۳۲۸ شمسی نوشته ودرتهران چاپ شده، چاپ اول این کتاب مورد انتقاد فقید سعیدنامبرده گردیده چون تشریح‌بیان انتقادات وشرح‌حالات وعصرتصوف ومشهودات ومکاشفات وروایات وخرق عادت ونقل قول ازتواریخ وتذکره های متعدده فارسی وعربی وشرح ادوارمختلفه زندگی بابای کوهی وغیره خود جداگانه کتاب ومجموعه مفصلی است که بقلم دوست محترم فاضل‌دانشمند آقای آقا میرزا صدرالدین‌محلاتی جمع آوری ونگاشته شده است قریباً ازطرف این بنگاه چاپ ونشرخواهد شد برای اطلاعات بیشتری از بیوگرافی وسوانح عمری بابای کوهی به این کتاب مراجعه شود

شیراز بهمن ماه ۱۳۳۲

بنام یزدان پاک

کتاب حاضر یعنی دیوان باباکوهی شیرازی که تشنگان فیافی عرفان را شربتی است موفا وعاشقان مناهج ایقان را نعمتی است مهنا درنزد طالبان علم وادب درزبان فارسی مهمترین گنجینه گران بهائی است که ازدست تطاول روزگار برکنارمانده الحق گنجی است مشحون ازلالی آبدارو کنزی است مملوازدراری بی شمارسالکان را مسالك طریقت وناهجان را مناهج حقیقت است «کتاب یشهدةالمقربون»

شعر

فزون ز اندیشه وصفش از گمان است چگویم این چنین یا آنچنان است

نام ونسب ومولد ورحلت

نام آن جناب علی کنیه‌اش ابوعبدالله لقبش بابا وتخلصش کوهی از پیشینیان اهل عرفان ومرشد ابنای زمان بوده بطوریکه ازتواریخ وتذکره ها استنباط میشود این عنوان درازمنه قدیم اختصاص بمشایخی داشته که طالبان حقیقت را پیشوا وسالکان طریقت را رهنما بوده‌اند ازقبیل باباطاهر، باباافضل، بابارکنی، سعدی گوید «ندانی که بابای کوهی چه گفت» ولادت بابا دراوائل قرن چهارم هجری درتاریخ ۳۲۷ پس‌از یکصد و پنجسال زندگانی درسنه چهارصدوچهل ودو اجابت حق را لبیك و بدار باقی شتافته درقله کوهی که به اسم آن مشهوراست مدفون گردیده،

صومعه ومزاروخانقاه

چون شخص ازجلگه باصفای شیرازازنقطه‌ای که قدیم آنرا جعفرآباد میگفته‌اند روی خود را بطرف شمال وقدری رهسپارشود بکوه پایه وازآنجا که مقدار پانصد قدم بالا برود مغاره‌ایست که درآن محراب عبادت وصومعه بابا بوده که یکی ازمقامات چهل مقام معروف است ونیزازآنجا باندازه چهارصدو پنجاه قدم دیگر بالا رود وارد صفه

میشود دارای ایوانی بزرك است که چشمه ازته آن ایوان تراوش وازوسط گذشته وارد حوضی میشود که درجلوآن ساخته شده و همیشه از آن آب زلال مالامال است این حوض وآب نما وایوان از بناهای مرحوم حاجی زین العابدین شیروانی مؤلف کتاب بستان‌السیاحه وریاض‌السیاحه و یکی ازمشایخ طریقه شاه نعمةاللهی است ودرسمت شرق ایوان برديف چند اطاق دیگرساخته شده که محل زائرین قبر بابا است ودروسط باغچه ها ودرختهائی است سر بفلك كشيده وقتی از آن صفه رورا بسمت جنوب نمایند تمام جلگه همیشه سبز شیرازدرمد نظرد لربائی مینماید ونشاطی بی اندازه درخاطر می افزاید درباغچه ها چمن چمن گلهای الوان شکفته و درآغوش هرگیاهش خرمن خرمن‌طراوت نهفته .

بیت

صفه اش ساحت جنت اثر است یا هوائی و جهانی دگر است

ازآن صفه که شصت قدم دیگر بالا بروند بقعه‌شیخ‌ومزار آن‌روی صفه‌کوچکتری است طاقی ازسنك وگچ ساخته شده ومزاردروسط است ودرسمت غرب آن آثار وعلائمی است که برشخص متتبع مسلم میدارد بنای خانقاهی بوده بسیارمجلل و باصفا دارای صحن وسراها ومسکن ومأوای مریدان وفقرائی بوده که هماره ازخوان نوال بابا اطعام میشده‌اند .

مسافرت ومصاحبت و عمرزندگی

آنجناب پس ازتکمیل مراحل صوری ومعنوی آنچه درشیراز بوده در صحبت شیخ کبیرابوعبدالله حفیف وشیخ ابوذرعه بسرمیبرده بعدازآن مسافرتها کرده ودر نیشابوراستاد امام قشیری وشیخ ابوسعید را ملاقات و با شیخ ابوالعباس نهاوندی مدتی مصاحب بوده ومیان ایشان دررموزطریقت وحقیقت سخنان بسیاررفته وشیخ ابوالعباس

بفضل وسبق وی اعتراف نموده ودر بغداد منصورحلاج را ملاقات بعد از آن بشیراز مراجعت ودرمغاره کوهی که شرح آن گذشت منزوی و بعبادت مشغول بوده .

مشهورات

گویند هدایت وانزوای آنجناب آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شده وچون بهیچوجه وصال منظور بجهت وی متصور وممکن نبود از روی مصلحت در کوه خارج شهر بعبادت مشغول شد اهالی شهر ازحالت و طاعت او خبر یافتند بتواتر صیت زهد او گوشزد سلطان شد سلطان بصومعه او رفته و اعتقادی با و بهمرسانید واو را بمصاهرت خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آن جناب شیرین آمده و تقلیدش به تحقیق بدل شده بود از قبول ابا نمود بنائاً علیه پایه معرفت و عبادت آن جناب بمدارج اعلی ومعارج افضل رسید از آنجاست که میگویند « المجاز قنطرة الحقیقة » الحاصل جذبه محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را بجانب خود کشید وهردودر آن کوه بعبادت درمدت زندگانی مشغول بوده‌اند .

مس تیره مصفا و طلا از کیمیا گردد اگرخواهدکه آب آتش شود اول‌هوا گردد

جامی ؛ آن شاعر نامی این واقعه را درهفتاد و سه بیت دریکی ازمثنویات خود برشته نظم درآورده ، چون این مختصر گنجایش درج تمام را ندارد بچند بیت آن اکتفا میشود :

کوه نشین گشت سه سال تمام شد لقبش کوهی و باباش نام

رفت ز وصل همه نومید شد باعث نومیدش امید شد

گشت مجازش بحقیقت دلیل شد نفسش همنفس جبرئیل

یافت بهر شهر و دیار اشتهار طنطنه حالت شیخ انتشار

چگونگی بدست آمدن دیوان

چندین سال قبل محرر این سطور در صدد تجدید عمارت مسکونی خود بودم یکی ازدیوارها راکه می‌شکافتند درعقب‌آن صندوقی پیدا شد که‌مشحون بود ازچندین مجلد کتاب ولی بواسطه مرورزمان صندوق پوسیده وکتابها متلاشی گردیده مگردوسه جلد که ازجمله همین صحیفه و دیوان حاضراست واقعاً :

آنچه دلم در طلبش می شتافت　　　در پس این پرده نهان بود یافت

شب آنروز قضیه درمجمعی طرح گردید فردا صبح اول وقت شنیده شد مرحوم شعاع شاعرمعروف که عشق مفرطی بجمع آوری کتاب وشناسائی‌آن داشت دق الباب مینماید در اول ورود کتاب را خواست تا اجازه واذن استنساخ نگـرفت بر نخاست، پس ازچندی دو نسخه تهیه یکی را دربقعه باباگذاشت ودیگری را نزد خود نگاه‌داشت زمانی نگذشت یکی ازفضـلاء وشعراء هند بنام محمد اکبرمنیر ، شهرت وآوازه دیوانرا شنیده وارد شیراز و نسخه راازشعاع گرفته قریب دو ماه هر روز یکساعت نزد محرر آمده بعض ازمشکلات آنرا حل مینمود و درحاشیه میافزود دراین بین آقای آقاشیخ محمد تقی معرفت که ازجمله پیش‌کسوتان وهواداران دیرین معارف و سالهای متمادی است درشیراز ناشر کتب واساس معرفت میباشد درصدد طبع وانتشارآن برآمد

پرده از رخسار گلها باز کرد　　　عندلیبان را بگل دمساز کرد

خاتمه ودفع ورفع نقادی

بسیارشگفت‌آوراست موقعی که مرحوم علامه قزوینی درصدد تحشیه وتصحیح کتاب شد الازار بوده نوبت بشرح حال باباکوهی که رسیده با آن تبحری که در فنون ادب وعلوم عرب داشته اشتباهاتی را روبروشده است وقریب پانصد واندی سطر بلکه افزونتر قلمفرسائی وتجشم واستدلال نموده است ، چون آن مرحوم دامن از این

خاکدان برچیده ودرصفوف قدوسیان عالم اعلی جای گزیده نقادی برنقادی ایشان بیمورد است بعلاوه این مختصر را گنجایش نیست هما نا بهتر که فقط بمبادی اشتباهات اشاره وبمطلب خاتمه داده شود ، البته منشأ این اشتباهات ناشی ازعدم توجه به چند نکته ادبی است یکی آنکه عرب گاهی اسم را حذف وکنیه را قائم مقام نام مینماید دیگر بعض اوقات اسم پسر را حذف ونام پدر را قائم مقام میسازد بلکه بعضی موارد دیده شده واسم جد را بجای اسم پسر بکارمیبرد ودیگر عدم توجه بقاعده تفریس و تعریب است که تفریس درفارسی زبانان قواعد مخصوص دارد بخلاف تعریب که درعرب زبانان قانون خاص ندارد ازاین جاست که دیده میشود درکتب عربیه بعضی باباکوهی را باکو و برخی باکویه و پاره باکوئی تغییر و تلفظ مینمایند بعلاوه یاد آورمیشود که اعتبار قول (عیسی بن جنید) صاحب کتاب هزار مزار که همدم وهم صحبت نویسنده شدالازار (معین الدین جنید) پدرخود بوده وهمچنین شیخ سعدی وجامی وسایر نویسندگان فارسی زبان و عامه شیرازیان که خلفاً بعد سلف ازپیشینیان خود بتواترشنیده اندبیشتر خواهد بود ازتاریخ بغداد و دارالسلام وفلان رساله وکتب بی‌اعتبار.

شیخ عبدالله حفیف فرماید :

هر کسی را کار خویش و هر کسی را یار خویش

صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

اما اظهار نظرآنمرحوم نسبت بمطالب عرفانی در اشعار بابا و همچنین نسبت به نکات عروضی این دونظریه درخور ایشان نبوده بهرحال میتوان گفت اشعارمورد انتقاد بمناسبت تقدیم وتاخرزمان حافظ ازبابا تقفی نموده نه بابا ازحافظ

شیراز بهمن ماه ۱۳۴۳ حبیب‌الله عماد

تخم هوس مکار ید در خاکدان دنیا　　　نتوان عمارتی ساخت بر روی موج دریا

عالم همه سرابست بودی ندارد ازخود　　　فانی شناسد او را چشمی که هست بینا

تا دیده برگشائی یکمشت خاك بینی　　　گرخانه ای بسازی بر روی سنك خارا

کوخسرو وسکندر کوکیقباد و جمشید　　　کو خاتم سلیمان کو تخت و تاج دارا

بگذر زباغ و بستان بگذر زطاق وایوان　　　ای کاروان مفلس بشناس آن سرا را

تا همچو خر نمانی اندر جلاب دنیی　　　چون عیسی مجرد آهنك کن ببالا

غیر از وجوب واجب معدوم مطلق آمد　　　کونین اعتبار است هستی اوست پیدا

بر خویش عاشقی تو نه برخدای جاوید　　　وجهت چو یوسف آمد نفس توشد زلیخا

کوهی ز خود فنا شو جویای کبریا شو　　　آنجا مبر تن و جان کان باد هست پیدا

✡ ✡ ✡

در خفا و در ملا دیدم خدا　　درنشیب و درعلا دیدم خدا
در بلاها دیدمش با خود ولی　　درنعیم و در عطا دیدم خدا
چشم بگشادم به نورروی او　　در میان دیده ها دیدم خدا
ذره ذره هرچه آمد در نظر　　آفتاب مه لقا دیدم خدا
سوختم در آتشش مانند شمع　　در میان شعله ها دیدم خدا
دیده‌ام خود را بچشم خودعیان　　من هم از دید خدا دیدم خدا
لا یرا الله گفت غیر الله گفت　　من کیم پس تاکجا دیدم خدا
فانی مطلق شدم معدوم هم　　در فنا عین بقا دیدم خدا
در بدر گشتم بشی الله او　　درهمه شاه و گدا دیدم خدا
در وفای عشق او کردم وفات　　زنده گشتم بوالوفا دیدم خدا
در مقام لی مع الله وقتها　　بی ملك بی انبیا دیدم خدا
ازنوافل‌چون شدی سمع‌بصیر　　هم به عین تو ترا دیدم خدا
درزبان‌وکام هرشیئی که‌هست　　ربنا و ربنا دیدم خدا
درنماز وورد ودرتسبیح‌وذکر　　هم بشرع مصطفی دیدم خدا
نه‌عرض‌نه‌جسم‌نه‌جوهر نه‌جان　　نه چه وچون وچرادیدم خدا
صدرهم آن دلبر طنازگشت　　زنده‌گشتم خون بهادیدم خدا
کل یوم هو فی الشأن گفته ای　　از وصال توچها دیدم خدا
گفت کوهی برسرطور وصال　　خر موسی صعقها دیدم خدا

✡✡✡

جان هافدای دیدن دیدار بوالوفا　　کردند انبیا همه درکار بوالوفا
دانسته اند قصه الله اشتری　　چون یوسفند در سر بازار بوالوفا

حق د ر وفای بنده مدارا کند بسی | نا ید ز بی و فا ئی مـا عا ر بوالوفا
شب تا بروز نا له وافغان آه ماست | چون بلبلا ن مست بگلزا ر بوالوفا
مهر و وفا ست کا ر خدا وند لا ینا م | بنگر شبی بد ید ه د ید ا ر بوالوفا
در ذره ذره‌بین رخ او را د ر آفتاب | کوهی مباش غا فل از اسرار بوالوفا

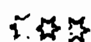


بر ا ی آ نکه ظا هر گرد د اسماء | تجلی میکند حضرت با شیا ء
بجزذات وصفاتش نیست موجود | من و ا و ئیم بـا هم هر د و تنها
منم خا ل سیا ه ر و ی مـا هش | میـا ن چین ز لفـین مسما
جزاو معروف وعا رف گونه بینی | یکی بنما یـد ت ا سم مسما
دو عالم از وجود اوست موجود | چو ما ه ا زمهروخارازسنك خارا
ز تقلیب ظهور آن ذ ا ت شا رح | گهی پنها ن نما ید گـا ه پیدا
ز غیر خود تبرا در ا ز ل کر د | بوصل خویشتن دا ر د تو لا
منز ه با شد ا و ا زنفی و ا ثبا ت | چه حاصل شد بگو ا ز لا و ا لا
بیا د قدا و ا ز خو یش ا نسا ن | چو حرف ا ولین میباش یکتا



ما ذره ا یم پیشت ای آفتا ب جا نها | خورد م قسم برؤیت واللیل والضحیها
اوراکه علم قاصرازکنه ذات‌پاکست | سبحا ن من عرفنا ذکر ز با ن ا شیا
خوانندگان قر آن جز لفظ‌می‌ندانند | عمری بسر د و ید م اند ر میا ن قرا
درمکتب خیالت خوانند ابجد عشق | گر فاضلند و کامل گر نا قصند ودا نا
ازآه ما سحر گاه آتش بعالم ا فتا د | مرغان کباب گشتند در با غ آشیانها
دردیده ها نشینی تاروی‌خود به‌بینی | گفتی‌حکایت خود درکام و درزبانها

توجان جان جانی در منزل خیالت | چون آفتاب رفتی درجوف آسمانها
کفتی بسوی ما آی بکذر زدین ودنیا | ازحضرت تو آید بر کوش وجان نداها
جانم بسوخت ازغم ای پادشاه اعظم | کوهی خسته دل را دریاب یا الها



جهت مرجسم را باشد نه جانرا | مکن محبوس دریای روانرا
مرکب ـــکی بود ذات بسیطه | نظر بکشا به بین عین عیـانرا
بجز هستی واجب ممتنع دان | چو ممکن کفتهٔ هر دو جهانرا
بحسن خود شود عاشق بهرروی | بچشم او شناس آن دلستانرا
بغیر از آب صافی هیچ نشناس | کل سرخ و سفید و ارغوانرا
دراین بستان چوسر ازیاد هورفت | انا الحق دان نفـیر بلبلانرا
چو کوهی شد فنا از خود بکلی | نشان کم کرد ودید آن دلستانرا



مـا نمی بینیم جز ذات خدا | کـر نمی بینی تو خود با ما بیا
ما و من جز اختیاری بیش نیست | صادق وکاذب بود صوت و ندا
بکذر ازتقلید کانجاظلمت است | هست در تحقیق صد نور و صفا
من ـ انی کفت در سید نکر | تـا شنیـدم آیت ثـم استوا
دیدمش چون ماه تابان نیمه‌شب | کفت آن سلطان که کوهی مرحبا



ازکلستان جنان آمد صبا | جان هرسر درروان آمد صبا
بسکه‌میکویدز کل کل‌درچمن | از نفیر بلبلان آمد صبا
سروشد خرم بباغ اندر چمن | چون بصحن بوستان آمد صبا

تاگل و بلبل بهم شادی کنند / از برای دوستان آمد صبا
مشك بار آورد هر شاخ شجر / کزدوزلف گلرخان آمد صبا
در شب تاریك پیش زلف یار / رهنمای عاشقان آمد صبا
آتش اندر غنچه صد برك زد / بر سر آب روان آمد صبا
ازصبا بشنید کوهی بوی یار / چون‌سحرزان‌آستان‌آمدصبا

☆☆☆

شب رفته‌ایم در سر زلف توچون صبا / زلفت به تاب گفت که درویش مرحبا
چشمش بغمزه گفت چرا دیر آمدی / بکداختم چو آب ز الطاف بوالوفا
دیدم عیان بدیده او آن جمال را / او بد نهان نشسته چو مردم بچشم حا
جانرابکشت‌چشمش‌ودرحال‌زنده کرد / آخر بخنده های شکر بار جان فزا
لب بر لبم نهاد و زبان در دهان من / می خورد ومست ازلب خودداد‌بوسها

☆☆☆

سوختم پروانه سان از شمع رخسار شما / باز گشتم زنده از لعل شکر بار شما
صدهزاران‌گل شکفت ازباغ‌جانم‌هرطرف / تا بدیدم در چمن روی چوگلنار شما
آفتاب رویت ای مه کرد از جانم طلوع / ذره ذره هر چه دیدم بود دیدار شما
خود اناالحق گفتی وخود رابدار آویختی / فاش دیدند جمله بغداد اسرار شما
حسن‌رویت‌جلوه میکرد وچشمت‌میخرید / خود فروشی بود دیدم نقد بازار شما
خود الست ربکم گفتی وخودگفتی بلی / واحـد القهار شد اثبات گفتار شما
خون چکید از دیده کوهی چوابر نوبهار / میخورد خون جگر ازلعل خونخوار شما

☆☆☆

چون پریشان است زلف یار ما / جز پـریشانـی نباشد کار ما

او بهر صورت که بنماید جمال — هم بدان معنی بود اظهار ما
گفت آن خورشید مه‌رویان به بین — در دل هر ذرهٔ دیدار ما
گفتم او را من نیم جمله توئی — گفت آری ما گل و تو خار ما
گفت دانی آفتاب و ماه چیست — لمعهٔ از روی(۱) پر انوار ما
یك شبی میگفت آن شمع طراز — سوختی از عشق آتش بار ما
او بود خورشید و ما چون سایه‌ایم — این بود ابحار(۲) وثم‌الدار ما
ساغر می داد و ما را مست کرد — گفت کو هی فاش کن اسرار ما



ازهر که گلبن حق بینند روی(۳) جان را — پنهان کجا توان کرد خورشید آسمانرا
اعیان ثابته هست اسمای حضرت حق — دیدم همه مسماست کردم عیان عیان را
روحی دمید در تن گفت او نفخته فیه — چون چشم جان گشادیم دیدیم آن دهانرا
خورشید روی خود را آن ماه مینماید — همچون هلال می بین آن طاق ابروانرا
در احسن صور حق خود را نمود مطلق — گر دیده پاك داری بشناس گلرخان را
توجبه بدن را صد چاك زن که آن سرو — بند قبا(۴) چو بگشود بگشاد آن میان را
او در میانه ما ما در کنار او ئیم — عین الیقین شد آن سر بگذار تو گمانرا
حق دل ربا ید از ما اما به چشم خوبان — درجان نگاه میدار سودای دلبران(۵) را
دریای وحدت حق موج و حباب دارد — انسان حباب میدان در بحر مردمان را



به یدین اوسرشت چون گل ما — روح قدسی دمید در دل ما

---

۱ ـ از نور (نسخه بدل)   ۲ ـ (نسخه بدل) ایجاد   ۳ ـ (نسخه) ضرجان را
٤ ـ (نسخه) بندقبا چو بگشاد بگشاد اومیانرا   ٥ ـ (نسخه) گلرخان را

جسم وجان زنده شد از درد دم | باز دیدیم اوست قاتل ما
بررخ جان نوشت طاعت وفسق | اواست پیوسته حق و باطل ما
دردل دل نشست وجان شد جان | دوست بگرفت جمله منزل ما
کرد کل[1] را به چل صباح خمیر | چل ما شد یکی یکی چل ما
ادب و علم ومعرفت آموخت | عشق بازی است عقل کامل ما
یفعل الله ما یشاء چه گفت | هست الله اسم فاعل ما
ما چو سایه فتاده در بر او | او چو خورشید در مقابل ما
جمله عالم زوی نظر داریم | گشته چشمانش سحرباطل ما
دلدر انگشت اواست اودردل | وه ز تحصیل های حاصل ما
در دو چشمم نشست می بینم | گفت انسان[2] مباش غافل ما



ایکه اندر ذات پاکت نیست چونی وچرا | در صفات و ذات نبود هیچ ریبی وریا
ذات پاکت قائم است ونبود اورا ابتدای | نی ازل را ابتدا باشد تو را نی انتها
ابتدا و انتهائی نیست در ذات و صفات | محض وهم است اینکه میگویند اورا منتها
وصف ذاتت هست قائم در صفات وا جبت | نیست در کنه ربو بیت تو را ریب و ریا
اقتضای ذات واجب باشد این کز ممکنات | خویش را بر بنده دارد گفتم این روشن ترا
عکس عکس ذات اسماء وصفاتت زین جهت | برملایک سجده واجب شدزهستی عکس ما
مثل ما جز ما نبا شد نیست مارا ضد وند | مظهر اسم صفات ذات با شد مصطفی
خواستم تا ذات اسماء وصفات خویش را | در مظا هر باز بینم دیدم اکنون با شما
کوهیا آندم که گفت الله الست ربکم | ابتدای مظهر است این مظهرش بی منتها

---

۱ - (نسخه) کرد جان را   ۲ - (نسخه) کوهی

✿✿✿

دیده ام آن ماه را در نیم شب | گفته ام الله اکبر نیم شب
وه‌چه‌شب‌بود[1] انکه‌دریکدم‌رسول | رفت او از چرخ برترنیم شب
خواند.حق برمصطفی ازروی سر | مصحف و دیوان و دفتر نیم شب
هرکه چون مه شدکدای آفتاب | یافت ازخورشید زیور نیم شب
بود آنشب نه فلك از بوی[2] عود | سینه پرآتش چو مجمر نیم شب
بر تراز سدره نمی شد جبرئیل | گفت میسوزد مرا پسر نیم شب
هرکه را باشدمراد ازروز[3] وصل | می شود بی شك میسر نیم شب
حق چواو را گفت ما زاغ البصر | تابه حضرت رفت یکسر نیم شب
سربرآرد بر فلك چون[4] ماه نو | آنکه بنهد بر زمین سر نیم شب
دیدکوهی در اشك چشم خویش | دیده را دریای گوهر نیم شب

✿✿✿

دوشم از غیب میرسید خطاب | که زدرد درون بنوش شراب
گفتم ای جان جمله جانها | خوردن می کجاست رای ثواب
گفت هی هی غلط چرا کردی | نیست جز جام‌وباده روح‌حجاب
جزو کل چون شنید وصل دلم | ناله کردم که هی بیا به شتاب
آمد آن دلربا و پیش آورد | از لب لعل بادهٔ عناب
دل کوهی چو دیدساقی را | جاودان[5] الست مست خراب

✿✿✿

---

۱ ـ (نسخه) بود او که ۲ ـ (نسخه بدل) بربوی عود ۳ـ(نسخه)مرادش روزوصل
٤ـ(نسخه) چون ماه بدر ٥ـ (نسخه بدل) جاودان شد خرست و مست و خراب

تو را ای مه سر ماه است امشب | که چشم دیده‌درراه است امشب
تنم محواست وجان‌و سینه سرنیز | که‌جانم‌پیش آن‌شاه است امشب
بز لف خود برآور جا نم ا ز تن | که‌یوسف‌درتك چاه است امشب
شب بدر است و مهرو ما ه قا بل | مقا م لــی مع ا لله است امشب
از این نوری‌که امشب تافت‌برما | همه ذ ر ا ت آ گا ه است امشب
چومه نور از رخ خور شیدگیرد | شب اللهست وبالله است امشب
چوکوهی لعل‌او رادر دهان دید | دوعالم(۱)پیش اوکاه‌است امشب

☆☆☆

گر من از عشق جگرخواربنالم چه‌عجب | یا ز جو ر و ستم یــا ر بنا لم چه عجب
بهو ا ی گل ر خسا ر تـو ا ی سر و بلند | گر چه بلبل بچمن زا ر بنا لم چه عجب
جگر م خون شد و ا ز دیده برویم افتا د | گر بجان از د ل بیما ر بنا لم چه عجب
در خم زلف سیه کار تو چو ن در بند م | زار چو ن مرغ شب تا ر بنالم چه عجب
مینوا ز ی چه نی و میکشی ا ز نا ز مرا | وه‌که از(۲) پردهٔ پند ار بنالم چه عجب
سوختم ز آ تش هجرا ن توای ماه اگر | بهر یکدیدن د یدا ر بنا لم چــه عجب
دید کوهی که‌خدا گر یه و ز ا ر ی طلبد | گفت گر بر در جبا ر بنا لم چــه عجب

☆☆☆

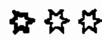
د ا ر م ا ز خا ن وصا ل یا ر ا مید نصیب | ز ا نکه ا ز گلزا ر میبا ید نصیب عندلیب
تا نکوئی نیست واقف یا ر از ر از درون | نیك میدا ند دوای درد رنجوران طبیب
او است کزهر دیده می‌بیندجمال‌خویشرا | حسن‌خودمی‌بیندودرخویش‌میماندعجیب
حق‌نکه میداردت درهرکجا باشی بحفظ | گر نمیدانی بخوان تو معنی اسم الرقیب

۱ــ (نسخه) که خاطرپیش دلخواه است‌امشب　　۲ــ (نسخه) وه‌گراز

هر دعائی راکه میکوئی اجابت میکند هین مشو نومیدبرخوان دردعااسم‌مجیب

اهل عالم چون مسافر آمدند و میروند زخمها دارد خدا بر جان مسکین غریب

کوهیا وصف دهان یار قوت روح تست هرچه کوئی‌ازلب‌جانبخش‌او باشد ربیب[۱]



هست آن آفتاب ماه نقاب مردم دیدهٔ او لوالا لباب

دل و دلدار عین یك دگراند جان‌چو کرداز‌وجودرفع‌حجاب

نظری کن به بین به دانه و بر لب لب قشر قشر لب لبا ب

مدح و ذم کو تفاوتت نکند نیست‌فرقی‌میان آب و گلاب

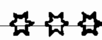
آفتاب قدیم لاشرقی کرد ذرات را بلطف خطاب

که منم در دل تو ای ذره دل بدست آرو دلربا دریا ب

چشم جان بر گشادم و دیدم آفتاب منیر ودر مهتاب

نقش غیر و خیال باطل رفت نیست‌دربحر‌صاف‌موج‌وحباب

از لب لعل ساقی باقی خوردکوهی‌مدام نقل وشراب



دوش‌میآمدبکوش جانم ازحضرت خطاب گفت بی صبری تو اندر راه فانی باشتاب

زین‌خبرچون ذره میکشتم‌بسرتاحضرتش آفتابی دیدمش در کف یکی جام شراب

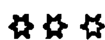
شیوهٔ دیدم دو عالم در بن دریا غریق هفت گردون‌برسرآن‌بحربی کشتی حباب

دیدآن‌سلطان که من‌فانی‌شدم ازخویشتن گفت‌یکسان‌شوبمن‌ای‌بخت‌بیداری بخواب

آنزمان کز قید تن بر خواستم یکبارگی همچوگنج‌آمدروان‌بنشست‌برجان‌خراب

روح کوهی راو جان جمله ذرات را ذرهٔ دیدم عدم اندر مشاع آفتاب

۱ـ (نسخه) لبیب



دل چو شستم ز غیر نقش ادب ‌ ‌ ‌ گفت ما را ز لوح صاد طلب

چون ز اصل و نسب شدم فارغ ‌ ‌ ‌ گفت لایق شدی بما فارغب

اولم باده داد و سر خوش کرد ‌ ‌ ‌ بعد از آنم نهاد لب بر لب

بوسها داد بر دهان دلم ‌ ‌ ‌ بالب خویش داشت[1] عیش وطرب

سحری بود دیدمش روشن ‌ ‌ ‌ روی چون آفتاب مه منصب

گفت پرورده ام بشیر و شکر ‌ ‌ ‌ گفتمش لطف کردهٔ یارب

ساغری داد پر ز بدر منیر ‌ ‌ ‌ می روح القدس نه آب عنب

در کشیدم همه خدا دیدم ‌ ‌ ‌ خواند بر جانم آیت اقرب

چشم کوهی[2] ندیده درشب وروز ‌ ‌ ‌ جز رخ وزلف او بروز وبه شب



هستم از لعل تو در آتش و آب ‌ ‌ ‌ مردم و سوختم مرا دریاب

از جلال و جمال و زلف ورخت ‌ ‌ ‌ میکند دردلم خطاب خطاب(۳)

از دل و آب دیده در عشقت ‌ ‌ ‌ میخورم روزوشب شراب وکباب

آه کز نفس قیس و طاعت جان ‌ ‌ ‌ چند باشیم در خطا و ثواب

همه ز نار کافری بستند ‌ ‌ ‌ ازدو زلف تو شیخ وطفل وشباب

ز آتشت سوختیم با دم سرد ‌ ‌ ‌ تا مرا سوختی ز آب و تراب

تو محیطی و هرچه موجود شد ‌ ‌ ‌ غرقه در موج بحر بی پایاب

خاك درگاه تست هر دو جهان ‌ ‌ ‌ ان (۴)هذا اقل ما فی الباب

۱- (نسخه) کرد ‌ ‌ ۲- (نسخه) انسان ‌ ‌ ۳- (نسخه بدل) ثواب ‌ ‌ ۴- (نسخه بدل) ان هذا اقل فی الاطناب

ما بـه نسبت صفات فعل تو ئیم — خـو یشتن گفته فـلا ا نسا ب
هم بچشم تو د یده ا م ر و شن — شد ن[۱] ذات‌تواست‌برتوحجاب
هست‌کوهی چوقشر وعشقت لب — عین یکد یگر نـد قشر و لبا ب

☆☆☆

از شمع ما ه روی‌تو پر زیورآفتا ب — د ر مشعل فلك بمثل اخگر آفتا ب
خورشیدلایزال زلاشرق چون بتافت — گشتند ذره ها همه‌مه پیکر آفتا ب
از آب و رنك لعل لب آب داز تو — د ا ر د بجا م لعل می ا نو ر آفتا ب
هر جا قد م نهد صنم مه لقار و ا ن — ازخاکپای دوست برآرد سر آفتاب
ا ز پر تو جما ل تو ا ی پر تـو اله — ذ ر ا ت کا ینا ت بسوزد د ر آفتاب
عشقت‌چودردو کون‌خروسی‌بودسفید — چون[۲] آسمان‌وبیضه‌دراواصفرآفتاب
از رشك روی ماه توای آفتاب‌جان — بیرون[۳] کشدزجسم‌بشرجان‌درآفتاب
از آفتات روی تو کوهی چو ماه شد — بخشد بآ فتا ب ا کرم ز یو ر آفتاب

☆☆☆

خوانده‌ام ازعنده[۴] ام الکتاب — آیه طوبی لهم حسن ا لمآب
با ز گشتم بسوی آن حضرت — چون شنودم ز حق الیه متاب
لمن‌الملك گفت حسن ورخش — کرد ازخودسئوال‌وداد‌جواب
ماه وخورشید خاك آن کویند — شد بر آن در اقل ما فی‌الباب
به کـلا م فصیح حضرت حق — میکند‌باحبیب[۵] خویش خطاب
تا به بخشد مرا وصا ل ا بـد — کرم ولطف اوست بی پا یا ب

۱-(نسخه بدل) مردم ذات ۲- شد آسمان ۳- (نسخه) در بر کشد ٤- (نسخه بدل) علم‌الکتاب ٥ —(نسخه بدل) بارسول

مطلب گفت غیر ما از ما | چه عطا به ز دیدن و هاب
عشق در جان ماجمال نمود | چون بدرگاه دل[1] شدم بواب
همچوخورشید صبحگاهی بود | آن مه بدر کرد رفع حجاب
شاهد غیب گوش دل ما لید | گفت بی‌ماجری شدی درخواب
چون رسیدی به آفتاب قدیم | برگذر کوهیا ز آب تراب

☆☆☆

دیده دل برگشادم همچو ماه وآفتاب | تا بدیدم روزوشب درجان وصال آفتاب
پرتوی بخشید جان را آفتاب روی دوست | تا بچشم اوبدیدیمش نه بیداری نه خواب
زآتش و باد سبکرو برگذشتم تا بعرش | در نوردیدم بیکره منزل آب و تراب
عرش اعظم رابروی آب دیدم نور محض | عرش در آب دوچشم ماست مانند حباب
باز دیدم جان اشیا راکه هرشب تابروز | همچوشمعی سوختی دربزم این عالیجناب
درنمی[2] یابد کسی او را بجزا و آه آه | کی رسد درحضرت سیمرغ سالك راذباب
واحد القهار میگوید خدا ازروی لطف | غیر اوباقی نباشد هیچکس ازشیخ وشاب
کوهیا دیدی که دربحربسیطم لایزال | هست عقل وعلم وهوش جمله جانهاسراب

☆☆☆

هر صبا از چرخ آمد آفتاب مه نقاب | روی بنماید که هستم نور[3] آن عالیجناب
با همه ذرات عالم در حدیث آمدخموش | گویدای اولاد من چونی تودرآب وتراب
گل سئوال ازبلبل شیدا کند کین ناله چیست | غنچه بگشاید دهن گوید سئوالشرا جواب
دردهان بلبل ای گل صد زبان بگشاده | تابگوئی وصف حسن خویشتن باشیخ وشاب
وه که پیش شمع رخسارجمالش تابروز | همچوپروانه دل سوزان[4] ما میشد کباب

---

۱ ـ(نسخه) اوشدم ۲ ـ(نسخه بدل) بحرمحیط ۳ ـ(نسخه) هستم عکس ٤ ـ(نسخه) مجروح

کوهی دیوانه دل شد مست ولایعقل بماند چون کشید از جام ساقی باده باچنك ورباب

☆☆☆

ظل ممدود سر زلف توچون برسر ماست ز آفتاب رخت ایجان همه نوراست وصفااست

غیر خورشید جمال تو نه بیند دگری ازمه روی توچون دیده جانها[1] بیناست

تا بگویم صفت عشق تورا موی بموی برسرموی من از تن به زبانی گویاست

اختلافات بسی هست بصورت ای دل هستی اوست بتحقیق که درمن پیداست

همچوپرکار تو سرگشته چرا میگردی نقطه ازسرعت خودگرچه که دائر بنماست

به ازآن نیست که برهرچه نظر بگشائی به یقین باز شناسی که همان ماه لقا است

سرخ واسفید وکبود وسیه و زردیکیست گرچه در دیده ما چهره خوبان زیباست

کوهیا میل به اعلی و به اسفل چکنی چون همه اوست نه پستی بود ونه بالااست

☆☆☆

شام معراجی که زلف یار ماست قاب قوسین ابروی آنمه لقا[2] است

وهوه معکم گفت ای دل درنگر تانه پنداری که اوازجان جدااست

نحن اقرب آیتی بس روشن است یعنی او نزدیکتر از ما بما است

آفرینش ظل ممدودوی است اوبراشیاه[3] علی العرش استواست

اسم الها دی بدان ای راه رو دوست ماراجانب خودرهنمااست

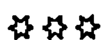
از سرای مهانی شو بیرون من رانی دان که قول مصطفی است

هیچ میدانی علی عینی چه بود مردم چشم همهٔ جانها خدا است

چون خدا پرورد کوهی را بلطف روزوشب ذکر[4] زبانش ربنا است

١ـ (نسخه بدل) جانها پیداست ٢ـ آنه دلبرباست ٣ـ (نسخه) اوباشیاها علی العرش استواست

٤ـ (نسخه بدل) ورد



دلم آئینه آن دلستان است — که او(۱) را آینه دایم عیان است

خود است آئینه خود درحقیقت — دل و جان و تنم هرسه نهان است

نفخت فیه من روحی بیان کرد — مثل بشنو همان لب دردهان است

حدیث کنت کنزاً را فرو خوان — بدان سو شوعیان گنج روان است

چو گفت احببت گشتی آشکارا — چرا گفتی که آن دلبر نهان است

دو عالم از جمال اوست روشن — ببین روشن(۲) که خورشید جهان است

چو کبك مست کوهی برسر سنك — بصدا فغان انا الحق بر زبان است



ماه رخسار شما خورشید پرانوار ماست — روشن این کز هر دو روئی دیده دیدار ماست

چون گل روی تورا دیدیم ومژگان دوچشم — هر سرخاری که می بینیم آن گلزار ما است

تا بهم بینیم اسماء صفات ذات را — دررخ و زلف صنم دایم تماشا کار ماست

عالم السری که پنهان نیست پیش اوعیان — سرنکه دارید کان شه صاحب اسرار ماست

هر سر موئی ز زلف آن بت کافر بچه — بر میان چون گبر و ترسا بسته صد زنار ماست

چون(۳) سقیهم ربهم جامی کجاهی میفروخت — می پرستان مست می گفتند آنجا جای ماست

جام جان برجان دلها کرد و خوش درمیکشید — باصراحی گفت این قوت لب خونخوار ماست

تیر مژگان بر کمان ابروی مشکین او — ترك تیر اندازچشمش درپی آزار ما است

تاخت اندرصحن جانها شهسوار حسن او — جلوه ها میکرد درمیدان که این مضمار ماست

مرغ دلرا زد به تیر و از هوا بگرفت وجست — بست برفتراك خویش و گفت این اشکار ماست

۱-(نسخه) که او در آینه ۲-(نسخه) لامع

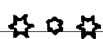
۳- این یك بیت بنظر غلط آید و باین قسم باشد:

چون سقیهم ربهم جامی بجانی میفروخت — می پرستان مست می گفتند کاین خمار ماست

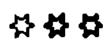
همچو گوی افتاده بودم بر سر میدان عشق — زد بچوگانم که این از عاشقان زار ماست
خود انا الحق گفت و کرد انکار توحید آشکار — گفت منصوریم ما وهر دوعالم دار ماست
حق الست وربکم گفت وبلی خود در جواب — منکر او کی توان شد چون گواه اقرار ماست
آب چشم ما بدان در باغ حسن گلرخان — در بهشت عدن تجری تحتها الانهار ما است
مردم چشم دل انسان نه بیند جز خدا — این سعادت در ازل از دولت دیدار ما است



ذات و صفات در نظر عارفان یکی است — گر روشن است چشم دلت جسم و جان یکیست
معشوق وعشق و عاشق و ذرات کاینات — پنهان و آشکار و مکین ومکان یکی است
گر صد هزار شاهد رعنا نمود روی — بنگر[1] بروی جمله که آن دلستان یکی است
هر شیء بحمد حضرت الله[2] ناطق است — بشنو که جمله را دل و چشم و زبان یکی است
ما را بطفلیت خبری پیر عشق داد — منگر سیه سفید که پیر و جوان یکی است
گفتند باد واب روان عندلیب را — سرو سهی و باغ و گل و بوستان یکی است
کوهی چو شد فنا خبری دارد از بقا — دارد نشان که حضرت او جاودان یکی است



رندی و شب روی به دو عالم چکار ماست — شکر خدا که دلبر عیار یار ماست
در شام زلف یار چه احیا کنیم شب — گوید بروز وصل که شب زنده دار ماست
برما چو خضر شد صفت و ذات و اسم و فعل — شد امن دل که ذات حقیقت حصار ماست



دوش در میکده کلبانك علا لا میرفت — سخن از لعل لب ساقی جا نها میرفت
بهوای لب جان بخش برد مهر نقاب — کز تن هر دو جهان روح روانها میرفت

---

۱ — (نسخه) منکر ۲ — (نسخه) جبار

باده میخورد زلعل لب خود شام وسحر — مست از خلوت جان جانب صحرا میرفت
دیدم آن سرو روانرا که بصد چالاکی — همچوخورشید فلك روشن ویکتا[۱] میرفت
هیچکس رفتن جان را چوندیداست عیان — از همه خلق جهان نعره و غوغا میرفت
آنچه شب بود که چون ماه شب چارده باز — در دل شب بر ما آمـد و بی ما میرفت
اشك کوهی زپی رفتن آن سرو روان — همچو سیلاب ز کهسار بدریا میرفت

☆☆☆

زلف بردوش وبشب چون مه تابان میرفت — اشکم[۲] از دیده چواستاره بعمان میرفت
همهٔ ذرات جهان روشن و نورانی شد — گرچه خورشید نظر بازدرخشان میرفت
آن حقیقت که دگر نیست جزا وموجودی — دیدمش زودکه درصورت انسان میرفت
مردم چشم همه اوست چو انسان العین — عین اعیان شده در دیده[۳] اعیان میرفت
مکر از هستی خود هیچ ندارد باقی — واجب الذات چوجان دردل امکان میرفت
مست وآشفته و جام می صافی بر کف — ساقی جان ز کرم جانب مستان میرفت
کوهی سوخته دل ذره صفت زیر و زبر — پیش خورشید رخش بیسر و سامان میرفت

☆☆☆

همسایه آفتاب ماه است — همسایه آدمی اله است
درجان و تن تو آب حیوان — چون مردم دیده درسیاه است
در ملك وجود غیرحق نیست — در دعوی ما خدا گواه است
دیدم[۴] به درون دیده او را — ازدیده دیده در نگاه است
جسم توزخاك وجان زخورشید — خورشید میان خاك راه است

۱- (نسخه) یکه ویکتا ۲- (نسخه بدل) اشکم از دیده چو سیلاب بدامان میرفت
۳- (نسخه) نمایان ٤- (نسخه) دیدیم درون

زان[1] سوخت ز آفتاب رویش　　در سایه[2] زلف او پناه است
کوهی همه شب چو شمع برما　　در گریه زار و سوز و آه است

☆☆☆

نیست گر برسر زلفین توام سود انیست　　تا ز بد مستی چشمت بجهان غوغا نیست
روح بحری است که عالم همه غرقند دراو　　بس عجب دارم اگر جسم کفِ دریا نیست
قل هو الله احد گفت صمد می دانی　　ذات او را بجز او هیچ کسی دانا نیست
وهو معکم چو بیان کرد خداوند ایدل　　این بیان چیست اگر زانکه خدا باما نیست
ظاهر و باطن ذرات جهان اوست همه　　نیست اشیاء اگر اوعین همه اشیا نیست
بوی توحید ز بستان خدا نشنیده است　　خار و گل در نظر عارف اگر یکتا نیست
هست کوهی زهمه روی چو عنقا پنهان　　نحن اقرب چو خدا گفت از او تنها نیست

☆☆☆

مه وخورشید روی ما عیان است　　که میگوید که آنمه رو نهان است
نفخت فیه من روحی شنیدی　　جهان جسم است و او مانند جان است
ز انوار رخ فیاض آن ماه　　جهان اندر جهان اندر جهان است
ز رنك و بوی او امروز درباغ　　گل سرخ و سفید و ارغوان است
اگر جانرا ندیدی چشم بگشای　　نظر کن قد آن سرو روان است
بفکر آن دهان جان درعدم شد　　دلم گم شد در آن موکو میان است
از آن شد شعر کوهی همچو شکر　　که اورا[3] وصف او ورد زبان است

☆☆☆

به خدا پیش جمله ذرات　　کرده ام همچو خاك راه حیات

۱ـ (نسخه) چون　　۲ـ (نسخه) گرسایه　　۳ ـ (نسخه) که آنرا وصف حق

دیده ام در روایت از همه رو | فعل اسماء و ذات را بصفات
می نماید بعینه او روشن | ذات خود را به چشم خودذرات
همه در چرخ سیر خویش بدام | یافتند از شراب حق حالات
هردوعالم بخوان که یك ورق است | دل انسان چو مصحف و آیات
به حدیث رسول و نص کلام | جای او نیست جان موجودات
مصحف وجه لاینام بخوان | دلت ار هست حافظ اوقات
میکند نفی غیر خود همه وقت | تا شود ذات خود بحق اثبات
میکند مرده زنده می بینیم | اینکه میرویدا از جماد نبات
زنده زان شد که ریخت حق به کرم | بر سرخاك مرده آب حیات
بت پرستی است آنچه غیرخدااست | وه که نقش هوا است لات و منات
نوك مژگان قلم کن و بنویس | کوهیا چونکه هست چشم دوات



لوح محفوظ در جبین شما است | مهرومه چشم پاك بین شما است
دل مؤمن در اصبعین خدا است | دست حق اندرآستین شما است
وحی وصلت بجان رسید ای دل | در دلم جبرئیل امین شما است
روح قدسی که نور اعظم شد | شرح آن اسم در نگین شما است
قوت روح من از خزانه غیب | خنده لعل شکرین شما است
قاب و قوسین در شب معراج | ابروو زلف پرزچین شما است
فتدلا (۱) مقام نزد یك است | شکرایزدکه جان قرین شما است
بت ترسا و مؤمن و کافر | مذهب این همه بدین شما است

۱- (نسخه) فتدلی

آب حیوان که مرده زنده کند　　لعل سیراب آتشین شما است

قرص خورشید هر صباح بصدق　　روی اخلاص بر زمین شما است

منزل روح کوهی شبگرد　　در خم زلف پر زچین شما است

☆☆☆

تاچوعکس چشم آن مه روشنی عین ماست　　خطوخال او سواد الوجه فی الدارین ماست

وهومعکم گفت ایدل چشم جان را برگشای　　تانه پنداری که آن جان جهان ازما جدا است

جمله ذرات اناالحق گوی چون منصوردان　　درزمین و آسمان پیوسته این صوت و صدا است

هر دو عالم ما به سرو سر افراز من است　　چندچون قمری توان گفتن که کوکو در کجا است

اعتبارات و تعینها حجاب راه نیست　　هست اینها نیستی پیوسته هستی خدا است

کل شیء هالك الاوجهه دانی که چیست　　یعنی جز هستی ذات پاك اودیگرفنا است

آدمی[1] دیداست گرتو آدمی روشن به بین　　آن حقیقت را که میجویند نوردیدها است

حق الست و ربکم گفت و بلی گفتیم ما　　زان بلی جانهای مشتاقان او اندر بلا است

شیئی لله دارم ازخورشید روی او چو ماه　　وقت انعام است کوهی زانکه شاهم پیشوا است

☆☆☆

ذات حق از لاو الا برتر است　　هم ز اسفل هم زاعلی برتراست

درك خورشید رخ آن مه لقا　　کی توان کز چشم بینا برتراست

وه که اشك چشم خون[2] افشا نما　　در نظر از هفت دریا بز تر است

گرد نعلینش که نور دیده ها است　　در شرف از آسمانها برتر است

عقل کل[3] کلی نکرد ادراك او　　کز یقین او کمانها بر تر است

۱- (نسخه) آدمی دیده است　۲- (نسخه) خون افشار مارا　۳- (نسخه)
عقل کل جزو است در ادراك او　　کزیقین او از گمانها بر تراست

در گلستان جمال او گلی است — گو[1] زباغ و بوستانها بر تراست
جان زعکس روی او شد پرتوی — ماه روی او ز جانها بر تر است
گرچه یوسفرا خریداری که هست[2] — از همه عشق زلیخا بر تر است
وصف شیرینی آن لبهای قند — هم ز شکر هم ز حلوا برتراست
کوهیا عنقای قاف معرفت — والله(۳) ازپنهان وپیدابرتراست



آن نازنین پسر که دل از ما ربود ورفت — خودرا چومه زدور بهر جا نمود ورفت
یك خنده کرد از لب لعل عقیق رنگ — خون دلم ز دیده گریان کشود و رفت
در فکر آن دهان که دل ما چوموی شد — ادراك وهوش وعلم وخرد هرچه بودرفت
بیت الله است دل که دراوغیردوست نیست — جانم بیاد قامت او در سجود رفت
چندان بیاد شمع رخش سوختم که باز — تا آسمان ز سوز دلم آه و دود رفت
جانم چو دید بر رخ او خال عنبرین — در آتش فراق دلم همچو عود رفت
کوهی ز غیب رست و ز پندار وهم نیز — شکرخداکه جان ودلش درشهودرفت



از گل روی تو باغ دل ما خندان است — بهر اندوه تو چشم ودل ما گریان است
عندلیب چمن از آه دل خسته ما — بر سر سرو سهی وقت سحر نالان است
خال ابروی تو محراب نشین است ایماه — سر زلفین تو سر حلقه عیاران است
چشم برهم مزن ایدل شب تاریك[4] بگشت — یار چون مردمك دیده بیداران است
کو بکو گشتم و از باد صبا پرسیدم — همه گفتند که دلدار توهم درجان است

---

۱ — (نسخه) کان زباغ و ۲ـ(نسخه) گرچه یوسف را خریداری نمود ـ لیکن از عشق زلیخا بر تراست ۳ـ(نسخه) هم ز پنهان هم ز پیدا بر تر است ٤ـ(نسخه) شب تار یك مغضب

کفته بودی که‌دل‌جمله درانکشت‌من‌است　　دل‌ازاین روی‌چوزلف‌توچه‌سر کردانست
کوهی از جمله ذرات کواهی دارد　　کفت پیش همه درویشی درویشان است

٭٭٭

موج دریا نیست دریا عین ما است　　همچوخورشید یکه عین ذره هااست
دیده دل درکشاو درنکر　　دردل هرقطره صد بحرا زهوااست
کل یوم هو فی شانش کلام　　کاه سلطان‌است وکه‌رند وکداست
ماه رویش روشنی عالم است　　چشم جانرا خاك پایش توتیا است
بحر وحدت را نمی باشد کران[۱]　　نه فلك باهردو عالم موج ها است
کل شیئی هالك الا وجهه　　جمله عالم فانی و باقی خدا است
همچوکوهی باش خرمن سوخته　　هردوکون ازعشق آن درکهرباست

٭٭٭

بر رخ میان قطره دریا وجود ما است　　فرقی مکن که قطره ز دریاکجاجدااست
هستی‌یکی است هرچه جز او نیستی‌بود　　زانروکه اعتبار تعین همه بپا است
آنمه لقا چو مردم چشم است دیده را　　مانند آفتاب که او عین ذره ها است
ذات و صفات نقطه واحد بود بدان　　وان نقطه هم ز سرعت خود دایره‌نماست
عرش خدا دل است از آن منقلب بود　　آنجا بدانکه رمز علی العرش استوااست
زانرو که انفکار سران جمال را　　جسمت که‌ظلمت آمد وجان‌تودرصفااست
چون باطل است ظاهر کوهی زروی‌صدق　　از هرچه دید اول وآخرهمه خدا است

٭٭٭

جمالش را جلال آئینه دار است　　جلالش را جمال آئینه دار است

---

۱ — (نسخه) نشان

خود است آئینه خود در حقیقت بهر صورت از این رو آشکار است
یکی گردد دو صد ره می شماری یکی باشد عددها بی شمار است
سفید و سرخ و زرد و سبز و اسود زیکدست است و نقش یك نگار است
سواد الوجه دل شد خال آن ماه ز زلف و روی او لیل و نهار است
ز یك آب است بستان سبز و خرم صباحی(۱) گفت کلها عین خار است
چو گفت او کل یوم هو فی الشان نمیدانم که کوهی در چه کار است

☆☆☆

تازرخ آن مه لقا زلفین مشکین بر گرفت نورخورشیدرخش هر دو جهان یکسر گرفت
آتش تررا در آب خشك ساقی چون بریخت شعله زد آتش در آب و جمله خشك و تر گرفت
جز کباب آتشین نقلی نخوردم در شراب روح من قوت از لب جانبخش آن دلبر گرفت
دید در آئینه روی خویش و آمد درسخن طوطی روحم که از لعل لبش شکر گرفت
تا ابد مست می وصلش بماند بی خمار درازل جامی که جام از ساقی کوثر گرفت
روز گم شد دردل شب تاسحر که بی حجاب هندوی زلفش بشب خورشیدرا در بر گرفت
مست بیرون آمد ازصحن چمن بگشادلب زلف و رویش کفر و دین و مؤمن و کافر گرفت
ذره ذره آفتاب آمد ز حیرت مه نقاب هرشبی کو برقع ازخورشیدرخشان بر گرفت
خواستم پنهان کنم مهر رخش را درجگر آفتابی بود لا شرقی که بام و در گرفت
گفته کوهی چو بلبل خواند برسروسهی نرگس ازمستی آن دربزم گل ساغر گرفت

☆☆☆

ما بدانیم که خوبی چو تو در عالم نیست در پری و ملك و نسل بنی آدم نیست
هر که نشناخت ترا گوهری هر دوجهان همه دانند که در علم نظر اعلم نیست
در حریم حرم وصل نمی گنجد غیر جز که خال سیهش با لب اوهمدم نیست

۱ــ (نسخه) صبا می گفت

ماجرائی که میان گل و بلبل میرفت غنچه با مرغ سحر گفت صبا محرم نیست
نیست عاقل بر ار باب کرم میدانم هر که دیوانه آن زلف خم اندرخم نیست
خرم از گریه کوهی است گل و باغ و چمن درچه و چشمه ابر و دل دریا نم نیست

٭٭٭

کون جامع جسم و جان آدم است اوست جان وجان جسمش عالم است
جان او مرآت حسن لا یزال قلب او میدان که عرش اعظم است
علم الاسما چو حق کردش عیان زان بر اسماء مسمی اعلم است
از تجلی جمال او جلال گاه غمگین است و گاهی خرم است
تا بود مجموعه هر دو جهان نور وظلمت کفر وایمان درهم است
هیچ نوعی بعد آدم نافرید زین جهت برجنس آدم خاتم است
همچو کوهی خود ز خورشید جمال گاه افزون میشود گاهی کم است

٭٭٭

جانرا ز عکس خال تو بر دل چو داغها است دردیده هم ز روی تو بینم چراغها است
چشمت بغمزه کشت مرا بارها ولی دل زنده شد که خنده لعل تو جان فزا است
از عرش تا بفرش فروغ رخت گرفت روشن شد اینکه پرتو خورشید از کجاست
در اصبعین او است دل منقلب بدان شکر خدا که منزل دلدار جان ما است
بگذشته ایم از بد و از نیك فارغیم چون هر چه غیر هستی او هست او فنا است
در شام زلف او همه سرگشته مانده ایم ما را بوصل شمع رخت یار رهنما است
کوهی دو بوسه جستی و دلداردم نزد میبوس پای یار که خاموشی از رضا است

٭٭٭

زلف شبرنگ تو سر حلقه درویشان است مردم چشم خوشت پیر سیه پوشان است

در خرابات مغان رفتم و دیدم خندان | لعل سیراب لبش ساقی میخواران است
قبلهٔ هر دو جهان روی چو خورشید شماست | طاق ابروی تو محراب دل رندان است
چشم جان از رخ او روشن و نورانی شد | زانکه محراب خداوند دل انسان است
یار از دیدهٔ من در رخ خود مینگرد | او است کز دیده ما در دل خود حیران است
نحن اقرب که بیان کرد مقام قرب است | در دلم یار شکرلب بحقیقت جان است
از دوئی چون بگذشتی بحقیقت جانست [۱] | کفر و ایمان و بد و نیك همه انسان است



هر که دیوانه رخسار پریرویان نیست | آدمی زاده مگوئید که او [۲] حیوان نیست
هر که چون شمع نسوزد نشود روشن دل | محرم وصل حریم حرم جانان نیست
کو بکو قرب در آن کوی که بارش ندهند | پیش عید مه رخسارش اگر قربان نیست
بوی توحید ز بستان خدا نشنیده است | خار و گل در نظر عارف اگر یکسان نیست
غنچه از خجله بگلزار نخیزد از خواب | بلبل سوخته در باغ اگر نالان نیست
شب نشینان بوصالت نرسیدی روزی | چشم پرخواب تو گر رهزن بیداران نیست
کو هیا تا نه نشینی تو بمقصد نرسی | زانکه بوسیدن پای سگ او آسان نیست



آنمه ترك چو گل خنده زنان دی بد مست | قدح باده چو لعل لب خونخوار بدست
از دل سوخته پیشش چو کباب آوردیم | کام او سوخت لبش گفت کبابی گرم است
گفتم ای جان جهان سوختم از هجر [۳] تو من | گفت بی ما منشین با تو ام از روز الست
تا حدیث از لب آن ساقی جان بشنیدم | روح من مست شد و شیشه دلدار شکست
دید ساقی که شکستم قدح از شوق لبش | گفت دیوانه شدی عاشق و معشوق پرست

---

۱ (نسخه) کوهی ۲ (نسخه) جز ۳ (نسخه) از عشق

قصد کردم که بگیرم شکن طره او | هم بزنجیر سر زلف مرا در هم بست
دید کوهی که بزنجیر وفا در بند است | درخم جعد[1] سیه رفت بخلوت بنشست

☆☆☆

دست عشق آمد گریبانم گرفت | دست دیگر رشته جانم گرفت
کش کشانم برد تادرگاه خویش[2] | در[3] دلم بنشست و ایمانم گرفت
آفتاب روی لا شرقی او | شرق وغرب وطاق وایوانم گرفت
اول و آخر ندیدم غیر او (۴) | ظاهر وباطن(۵) چو یکسانم گرفت
نیم شب از آفت ریب المنون | درخم زلف پریشانم گرفت
از طفیل من دو عالم آفرید | نوع دیگرخواند وانسانم گرفت
دانه خال رخ خود را نمود | وز بهشت[6] عدن آسانم گرفت
گشتم از ایمن چو تو در کارچرخ | در پناه خود چو سلطانم گرفت
باز کوهی چشم مست آن غزال[7] | همچو آهو در بیابانم گرفت

☆☆☆

دیده تا رخساره دلدار را دیدن گرفت | جان زفیض روی آن مه‌روی پروردن گرفت
آفتاب لا یزالی برد پی در شرق و غرب | دل که‌درآغوش‌جان این ماه‌پروردن گرفت
بسکه درخود عاشق است آن آفتاب مه لقا | بوسه ازلعل لب و رخساراوچیدن گرفت
از میان برخواستم تا آمدم اندر کنار | شب دلم با او یکی شد ترك ما ومن گرفت
جان درآمد درخم زلفش بعیاری شبی | دل دلیری کرد درشب ترك ترسیدن گرفت
تا بدیدم خنده لعل لب یاقوت رنگ | جان‌برای‌قوت‌روح‌ازدیده‌خونخوردن گرفت

---

۱ (نسخه) زلف ۲ (نسخه) دوست ۳ (نسخه) برد لم ٤ (نسخه) غیر دوست
۵ (نسخه) باطن وظاهر ٦ (نسخه) دو بهشت عدن ۷ آن نگار

سوختم در پیش شمع روی او پروانه وار | کزدم ما آتش اندرجان مرد وزن گرفت
از فغان و آه ما دوشینه درصحن چمن | مرغ شبخوان ازدرخت خویش نالیدن گرفت
یوسف روحم که درزندان جسم افتاده بود | شد بتخت مصر دل خوش ترك چاه تن گرفت
چون نسیم آنگل رو یافتم در بوستان | بلبل روحم روان در باغ پریدن گرفت
کوهیا پرواز کن برآسمان چون آفتاب | تا نگویندت که او درخاکدان مسکن گرفت

☆☆☆

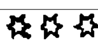
دیده خونبار را دیدار خوبان آرزوست | ذره سرگشته را خورشید تابان آرزوست
تا نسیم آن گل رو یافتم از باد صبح | بلبل روح مرا صحن گلستان آرزوست
باغ حسن گلرخان خرم زجوی چشم ماست | لعل سیراب بتان را چشم گریان آرزوست
از لب جان بخش ساقی جرعهٔ میبایدم | تشنه لب مردیم[۱] جانرا آب حیوان آرزوست
تا به بیند ذات واسماء صفات خویش را | حضرت بیمثل را مرآت انسان آرزوست
تا به بینم صورت جانرا[۲] بچشم دل عیان | زان سهی بالا مرا قدی خرامان آرزوست
در هوای دیدن لعل لب یاقوت رنگ | کوهی دیوانه دل را کندن کان آرزوست

☆☆☆

دوش درمیخانه ما رفتیم مست ومی پرست | گرد استقبال ساقی ساغری پرمی بدست
درسجود افتاد جانم پیش روی خویشتن | خنده زد ساقی که ای دیوانه روزالست
ساغری پر کرد و گفت ایمست هشیاری هنوز | در کشیدن از کفش روحم زننگ ونام رست
نحن اقرب خواند آنحضرت دل خود را بدید | جان مجرد شد زتن درقرب اوادنی نشست
مجلس حق دیده صف حق تعالی پیش پس | روی ساقی بود چون خورشید در بالا و پست
گفت ساقی دم مزن در آینه در کش شراب | دم نزد ساقی ازاین رو پر دلان مشمار مست

۱ (نسخه) مردیم مارا ۲ (نسخه) صورت اورا

پرتو نور تجلی طور موسی را بسوخت | آتش دل شعله زد نور تجلی را بسوخت
آه آتش بار و عالم سوز ما در نیم شب | شعله زد از سینه وفردوس اعلی را بسوخت
در را شکم شد یتیم و آتشین در طفلیت | امهات سفلی و آباء علوی را بسوخت
نقش میبستم که درمعنی به بینم صورتش | پرتوشمع رخش دعوی ومعنی را بسوخت
زلف زنار تورا زاهد چودید از صومعه | عاشق‌زنار کشت‌وزهد وتقوی را بسوخت
مفتی صد ساله را شوق رخت درمدرسه | آتشی‌زدآنچنان کودرس‌وفتوی‌رابسوخت
بت پرستی کرد کوهی سالها[1] درسومنات | مهرورویت سومنات ولات وعزی‌رابسوخت



دل من در برد لدار چو گفت الله دوست | یار دانست که این عاشق دیرینه اوست
در برویم بکشاد و برخویشم بنشاند | با گدا پادشه هردوجهان روی براوست
ساغر مـی ز لب لعل مـرا گفت بگیر | نه‌از آن‌باده که درخم‌وصراحی‌وسبواست
عکس رخساره او در قدحی میدیدم | روشنم شد که می‌لعل و بت‌شاهداواست
ما که قشریم درا ین باغ توئی لب لباب | پوست ازمغز برون آمده ومغزاز پوست
ذات اسماء وصفات تو بتحقیق یکی است | چه‌درختست[2] که‌پرسیب‌وانارست‌وکدوست
کوهیا شعر تو اسرار ازل کرد بیان[3] | تا نگویندحریفان که چرا[4] بیهده گواست



جانم‌ازصبح ازل‌چون دیده بردیدارداشت | تا ابدهم دل تمنای رخ دلدار داشت
یار باری دان دل و جان ابدرا تا ازل | پادشاه لامکان چون ازمکانها عار داشت
تاکه‌هست[5]از کفروایمان چشم کافر کیش‌او | بر میان پیر مغان از زلف او زنار داشت

---

۱ (نسخه) قرنها ۲ (نسخه) چون درخت است ۳ (نسخه) عیان ٤ (نسخه) که‌بسی
٥ (نسخه) فارغ است از کفر

تا که معنی هوفی[۱] شان بدانستم که چیست — لحظه لحظه جداور با زلف اودر کار داشت

از سقیهم[۲] ر بهم در داد ساقی دمبدم — نقل می را در دهان عارفان اسرار داشت

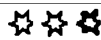
چو انکه کرد اسرار[۳] خود را وانا الحق گفت خویش — پس چرا منصور از این گفتگو بردار داشت

ساعد و دستش ببد مستی جهانی را بکشت — ساغر پرخون خود را بر لب خونخوار داشت

با وجود آنکه عالم مست جام حیرت است — جملهٔ جانها لب ساقی بمی هشیار داشت

ذره[۴] چون آفتاب آنماه روی خود نمود — دیدمش روی چوخورشیدش بصد انوار داشت

بر ندارد دیده از دیدار دلبر صبح وشام — هر که چونکوهی زحضرت دولت بیدار داشت



مائیم برصفات و صفات تو عین ما است — دیدم بعینهٔ که توئی عین کاینات

در عین کاینات عیانی چو آفتاب — ذرات او به پیش تو نه صبرو نه ثبات

شد ممتنع ز غیر وجود تو هر چه هست — ای واجب الوجود توئی جان ممکنات

شد لایزال اسم تو و لم یزل صفت — اسم ترقی است نه اسم تنزلات

ما غرق بحر وحدتت ای حی لا یموت — درجان خویش یافته سرچشمه حیات

باقی است جان صالح و فانی نمیشود — یعنی بر آفتاب بود جان ممکنات

علم الیقین هر آینه عین الیقین شود — کوهی بچشم دوست چو دیدی صفات ذات



آن دلربا که در دو جهانش نظیر نیست — خود ذات ساز چیست که اورا ظهیر نیست

---

۱ (نسخه) کل یوم هو فی شأن را بدانستم که چیست — لحظه لحظه زلف او با جعد مشکین عار داشت

۲ (نسخه) چون سقیهم ۳ (نسخه) فاش کرد اسرار

٤ (نسخه بدل) نیمه شب چون آفتاب آنماه روی خود نمود ـ دیدم آن روی چوخورشیدش که پرانوار داشت

از لامکان زغیب هویت نمود رو — آن حضرتی که غیروی اندرضمیر نیست
کی نور مستطیل کشیدی بشرق وغرب — چون آفتاب روشن اگر مستنیر نیست
کی میوزید باد صبا صبح مشکبار — گر بوی زلف یار بمشك و عبیر نیست
دانسته‌ایم اسم صفاتش که عین ما است — لیکن ز کنه ذات کبیر و صغیر نیست
طفل ره است نزد جوانان پاکباز — پیری که ساده دل ز ازل همچو پیر نیست
تا نقش عقل و علم نشوئی ز لوح دل — کوهی تو را ز باده صافی گزیر نیست

***

عکس لعل لبت ایدوست چو درجان من است — اشکم از دیده خونبار عقیق یمن است
دل من کرد قبا جامه جانرا صد چاك — روح بر قامت دلجوی لب پیرهن است
یار با ما است شب و روز نمیدانند غیر — خلوت ما نشناسند که در انجمن است
هر کجا هست بدلدار قرینم از جان — دل ما درطلب دوست اویس قرن است
خواجه در باز دل ودین همه در باز و ببین — که حجاب است تورا راه دراین چاه تن است
چاره کار من بی سر و پا میدانم — زا تش مهر رخت سوختن وساختن است
همچو بلبل بچمن ناله کند باکی نیست — روی چون نسترن وزلف برو یارمن است

***

میان ما و او ره در میان است — مقام او بجز [۱] در عین جان است
مراد [۲] از نحن اقرب قرب جان است — مقرب شو که این قرب مکان است
نباشد در جهان یکذره موجود — اگر چون آفتاب آن مه عیان است
عدم دان جز وجود ذات بیچون — در این حضرت زمین و آسمان است

---

۱ (نسخه) اوهمه ۲ (نسخه) نشان

نه اشیا باشد و نه نطق اشیا | اگر[1] در نطق اشیا او زبان است
بذات پاك او دیدیم روشن | بحمدالله که کومی در میان است

☆☆☆

سواد اعظم آن خال سیاه است | سوادالوجه او آنجا گواه است
زعکس خال آن خورشید رخسار | فراوان داغها در جان ما هست
بر آن دانه و آن خط و خالش | ز سوز سینه ما دود آه است
لبش از خون دلها میخورد می | ازاین دوچشم مستش درنگاه است
ز خورشید جمالش سوخت جانها | ولی در سایه زلفش پناه است
به اسماء و صفات ذات بیچون | که آدم مظهر سر اله است
بسوزان خرمن پندار کوهی | تعین با یقین چون بادو کاه است

☆☆☆

روشنی درچشم ما ازروی آن مه پیکراست | چونکه آن زهره جبین خود آفتاب اظهر است
روی خود می بیند او ازچشمهای روشنش | روی اودرچشم خود دیدم بجانم مظهر است
ما ره اسم و صفات و فعل را دانسته ایم | ذات پاك حق ز درك ما بسی بالا تراست
دل سقیمم ربهم حق کفت جانرا دادمی | هردوعالم ازخم وحدت بدان یکساغر است
آنچه موجودند از پیدا و پنهان فی المثل | بررخ آنمه لقا چون زلف وخال وعنبر است
هست ازدریای وحدت قطرهٔ در بحرغرق | گومسلمانست ترسا گرجهود وکافراست
یافت انسان دروجود خویش بروبحرخود | در کتاب حق تعالی خوانده ام خشك وتراست

☆☆☆

ذات حق روشن است درآیات | دار زآیات روشنی از ذات

۱(نسخه) نه کرحق نطق اشیارا زبان است

هست در جان جمله موجودات — حق به افعال اسم ذات و صفات
یخرج المیت من الحی گفت — درد و لب دارد او حیات و ممات
لب سلطان حسن را آدم — بوسه داد و گفت آب حیات
کوهیا زلف یار را بگذار — تا بیابی ز عمر خود برکات

☆☆☆

درد جان داریم درمان الغیاث — داد خواهانیم سلطان [1] الغیاث
از تطاول های زلف سر کشت — صبح وصل و شام هجران الغیاث
راند ما را همچو سگ از در بدر — پیش شاه از جور سلطان الغیاث
همچو مور لنگ از جور سپاه — گفت دل پیش سلیمان الغیاث
دوش میگفتی که دادت میدهم — تا نگردی زو پشیمان الغیاث
دل ز حلم نفس شوم بد خصال — گفت [2] نزد جان جانان الغیاث
ذره‌ها چون سوخت اندر [3] آفتاب — ماه گفت ای مهر تابان الغیاث
پیش زلف و رویت اندر روز و شب — گفت دایم کفر و ایمان الغیاث
آدمی بار امانت بر گرفت — با خدا از آن گفت انسان الغیاث

☆☆☆

دارم از ترک بر سر خود تاج — به فقیری ستانم از شه باج
سلطنت را ببین که در شب و روز — دارم از ماه و آفتاب سراج
شستم از غیر لوح باطل [4] را — دارم ای جان دلی چو تخته عاج
هرچه او خواست آنچنان کردم — نه بطبع [5] خود و برأی مزاج

---

۱ (نسخه) ای جان ۲ (نسخه) گفت پیش خان خانان الغیاث ۳ (نسخه) پیش آفتاب
٤ (نسخه) باطن را ٥ (نسخه) نه برای خود و بطبع مزاج

همه مرغان سبق ز گل گیرند　　بلبل و کبک و قمری و دراج

حضرت حق محیط بر اشیاست　　دارد این بحر بی عدد امواج

کعبه وصل حق دل است ای دوست　　ما از این رو شدیم عسیر به حاج

یار دانست درد کوهی را　　کرد از این رو به بوسه ایش علاج

☆☆☆

تا رود جان بجانب معراج　　نیست جز شرع مصطفی منهاج

در ره انبیاء بسر رفتی　　دل دل درد دل بود هملاج

عشق در جان و دل علم میزد　　که درآندم[۱] که جسم بود امشاج

سد ره ای بود آدم و ابلیس　　هر دو وارا از بهشت کرد اخراج

چون به طبع هوای شیطا نرفت　　آدم آندم ندید بر سر تاج

کرد افشای سر حضرت حق　　بر سر دار شد سر حلاج

بحر وحدت محیط بر اشیاست　　آسمان و زمین کف امواج

بسکه[۲] با خود تنید تار خیال　　عقل، چون عنکبوت شد نساج

کوهیا میرسی به عالم فوق　　گر نمانی به تخت طبع[۳] مزاج

☆☆☆

ساقی بجام باده گلرنگ در صباح　　در صحن بوستان ز کرم گفت الصلاح

تا آفتاب[۴] طلعت ساقی طلوع کرد　　کردیم دیده بر رخ خورشید افتتاح

با روح (۵) او که گفت الست بر بکم　　جانم چشید از لب[۶] ساقی روح راح

تا طفل (۷) جام لعل لبش شیر گیر شد　　من یافتم ز چنگک سگ نفس بد فلاح

۱ — (نسخه) اندر آندم که چشم بود امشاج ۲ـ (نسخه) بسکه برخود تنیده پرده فکر
۳ـ (نسخه) طبع لجاج ٤ (نسخه) چون آفتاب ٥ (نسخه) روز ازل که گفت ٦ (نسخه) از کف
۷ (نسخه) تا جان زجام لعل لبش شیر گیر شد

درباغ[1] وراغ آمد و کوهی چو مشت کاه — مشکات را بسوزان از شعلها صباح

✿✿✿

بر داشتیم[2] از کف ساقی روح راح — در جام[3] آفتاب می لعل هر صباح

شادیم و خرمیم ز صبح ازل مدام — چونکرده ایم دیده بروی تو افتتاح

ساقی ز روی ما و منی همچو آفتاب — میگوید ازکرم دوجهانرا که الصلاح

از بطن آفتاب بزد ایم ما همه — خورشید را چوماه درآورد درنکاح

کوهی[4] بروح قدس شدی جمله جاودان — از فعل شوم خویش اگر یافتی فلاح

✿✿✿

تا نهادم بخاك آن کو رخ — یار بنمود از همه سو رخ

وه که درجان هر دل افکاری — مینماید نگار دل جو رخ

در شب تار همچو بدر منیر — بنمود[5] از سواد گیسو رخ

روترش کرد یار شیرین لب — چون نمود آن رقیب بدخو رخ

عارفان دیده اند واجب را — که نماید ز ممکنات او رخ

درچمن دیدمش صباح چو گل — که کشود آن بت سمن بو رخ

زلف وررویش بهم چو دیدانسان — داشت[6] برروی نرکس اورخ

✿✿✿

اگر خدا بنماید جمال بی برزخ — بسوز[7] سینه بسوزیم چنگل هر شخ

---

١ (نسخه) رحمت چراغ آمده کوهی که مشت کاه ٢ (نسخه) ما خورده ایم از کف
٣ (نسخه) ازجام آفتاب ٤ (نسخه) کوهی بهشت عدن بود جاودانت تو را ٥ (نسخه)
مینماید ز جعد گیسورخ ٦ (نسخه) داشت بر روی نور کوهی رخ (٧) زسوز سینه
بسوزیم جنت ودوزخ

حدیث دنیی و عقبی بنزد اهل وصال　　نگر که[1] هست بسرد فسرده تر از یخ
بجام باده صافی به بین جمال حبیب　　زدست[2] ساقی گلگونعذار سیب زنخ
بجای مردم چشم است یار در دیده　　میان ما و صنم کرده او دوصد فرسخ
دلم چو مطبخ طباخ جان بپخت دراو　　بغیر پختن سودای او در این مطبخ
هزار شکر که سلطان عاقبت محمود　　به میهمانی ما آمد اندر این کو نخ
چو مور لنك کشیدم بخدمتش دل و جان　　بخنده گفت چه حاصلشود ز پای ملخ
چو مؤمنان همه اخوان یکدیگر باشند　　خداست مؤمن و با مؤمنان بود اواخ[3]
بزلف[4] خویش ببالا کشد مرا روزی　　اگر بچاه ذقن او فتاد از سر رخ
همه بجز اسیران ما عرفنا کند　　اگرچه ساخته اند عارفان هزار نسخ
بید[5] قدرت خود ساخت خم جسم تورا[6]　　بسان کوزه فخار ساخت از گل شخ
خدای[7] در گل آدم بچل صبوح سرشت　　هزار ناله وافغان و صد هزار آوخ
ز بسکه[8] دیده انسان گریست از غم و درد　　ز اشك بر رخش افتاد بیعدد رخ رخ

☆☆☆

شبی بودم چو مه پهلوی خورشید　　نهادم روی دل بر روی خورشید
مه و خورشید دیدم روی در روی　　ندیدم جز قمر در کوی خورشید
فتادم در خم چوگان زلفش　　همی رفتم بسر چون گوی خورشید
رسیدم در مقام قاب قوسین　　نمود[9] از ماه نو بر روی خورشید

۱(نسخه) چنان شده است که سرد و فسرده همچون یخ ۲(نسخه) زدست ساقی سیمین عذار سیب زنخ ۳ (نسخه) چون اخ ٤(نسخه) ززلف خویش ببالا کشد مرا روزی — اگر فتد دل این بینوا بچاه زنخ ٥(نسخه) بدست ٦(نسخه) جسم مرا ۷ (نسخه) خدای چون گل آدم بچل صباح سرشت — بچند ناله و افغان و صد هزار آوخ ۸(نسخه) ز بسکه دیده کوهی ۹(نسخه) نموده ماه :

در آن شب اجتماع مهر و مه بود | زحل پرتاب چون گیسوی خورشید
چو ترك روز برقع را بر افکند | شب تاریك شد هندوی خورشید
فرو(۱) پوشید چشم جمله را نور | که تا هر کس نه بیند روی خورشید
کمان چرخ نرم از آفتاب است | ندارد هیچکس تا بوی خورشید
سحر که چون برآمد خسرو چرخ | جهان پرشد ز های وهوی خورشید
ز مشرق تا بمغرب زوانا الشمس | که یکتا یست دایم خوی خورشید
چمن شد آسمان کلها ستاره | ز باغ عرش آمد بوی خورشید
بمه رویان نظر کردم بپاکی | بدیدم طلعت دلجوی خورشید
بذلت بر دکوهی قرص مه را | چو دعوا هاست اندرطوی خورشید

٭٭٭

چو دل ز آئینه جان زنك بزدود | در این آئینه حق دیدار بنمود
نیا شد غیر حق آئینه حق | که جز اوچیز دیگر نیست موجود
بذات خویش دارد عشق بازی | ایاز آمد در اینجا سر محمود
وجود ار عابد و معبود باشد | دل ما عابد و دلدار معبود
همه ذرات درجان در سجودند | چو آن خورشید جانها هست مسجود
چوشیطان هر که خود را غره میدید | بلعنت در فتاد و گشت مردود
برآمد آفتابی در دل شب | چوزلف ازروی خود آن ماه بگشود
جمال خویشتن بنمود و می گفت | به بین ما را بچشم ما عیان زود
اگر حق را نه بینی در محمد (ص) | محمد من رانی از چه فرمود
انا الحق جمله ذرات گفتند | که او درجان اشیا جان جان بود

---

۱ (نسخه) فرو پوشید نوراز چشم اغیار

مراد جان انسان جز خدا نیست		ز وصل حق رسیده او بمقصود

☆☆☆

اهل دل در دیده روی دلستانرا دیده اند		درمیان جان شیرین جان جانرا دیده‌اند
دیده‌اند درذره خورشیدی که لاشرقی بود		در دل یکقطره بحر بیکران را دیده اند
گرچه مخلوقند ایشان را وجود خویش بود		هم بچشم ذات خلاق جهانرا دیده اند
آفرین بر خورده بینانیکه پیدا و نهان		ذره برخورشید رویش آندهانرا دیده‌اند
هست مرآت جمالی و جلالی از ازل		مظهر اسمای حسن گلرخان را دیده‌اند
حبذا قومیکه ایشان جز خدا نشناختند		نی یقین دانسته اند و نی گمانرا دیده اند
حق چو یکدم نیست خاموش از بیان معرفت		در دهان جمله اشیا آن زبان را دیده‌اند
کرده‌اند اهل نظر جانرا تماشای[۱] حجاب		در چمن با هر که آنسروروانرا دیده‌اند
میشناسندش که جز او نیست موجودی دگر		گر بصورتهای او سرو روان را[۲] دیده‌اند
آنجماعت کز مکان و لامکان نگذشته‌اند		همچو کوهی پادشاه لا مکان را دیده‌اند

☆☆☆

عارفانی که با خدا باشند		از تن و جان و دل جدا باشند
غرقه بحر لا یزال شدند		پس چه دربند قطره ها باشند
چون گذشتند از بد و از نیك		همدم یار جان فزا باشند
صائم الدهر و قائم اللیل اند		تا بسمع شرع مصطفی باشند
پادشاهان ملك معنوی اند		گر بصورت بسی گدا باشند
چون گدایان کبریا شده‌اند		فارغ از کبر و از ریا باشند
یك نفس بی حبیب دم نزنند		با خدایند هر کجا باشند

---

۱ (نسخه) بی حجاب ۲ (نسخه) سروروانرا

فانی اندر خود و بحق باقی | بقضای خدا رضا باشند
همچو خورشید روز تابانند | بشب تار مه لقا باشند
این جماعتکه وصف کوهی کرد | در همه غار و کوهها باشند

☆☆☆

تا غمزه شوخ تو بما جنك(۱) بر آورد | لعل لبت از خون دلم رنك بر آورد
بر گریه و زاری و فغان من درویش | صدناله زارازدل چون چنك بر آورد
با یاد گل روی تو ای سرو گلندام | با بلبل شوریده دل آهنك بر آورد
تا غیر توبد رخلوت[۲] جان راه نیابد | بام و درخود را دل ما تنك بر آورد
از دود دل سوخته کوهی بسحرگاه | آئینه رخسار فلك زنك بر آورد

☆☆☆

واجب و ممکن بهم پیوسته اند | خار و گل از شاخ واحد رسته اند
نیست[۳] بی واجب وجود ممکنات | واجب الذات اینچنین پیوسته اند
وهم و پندار و خیال واعتبار | جمله را از لوح باطن شسته اند
نیست موجودی بجز واجب بدان | اهل عالم از تعین جسته اند
گر بدانند آسمان ها و زمین | از درخت عشق[۴] یك گلدسته اند
روح کوهی گشت بیرون تا بدید | جمله یارانش قفس بشکسته اند

☆☆☆

چشم نیرنك باز پی مرود | شد سیه در ازل بکحل ابد
دست کحال غیب سرمه کشید | دیده ها را برای رفع رمد
مردم چشم جمله جا نها شد | دید خودرا عیان بدیده خود

---

۱ (نسخه) چنگ ۲ (نسخه) خلوت دل را ۳ (نسخه) نیست واجب در وجود ممکنات ٤ (نسخه) از نهال عشق

بتماشای خویش مشغول است | شاهد جان که هست فرد واحد
تا نه بیند بغیر او، او را | مشت خاکی بچشم کژ بین زد
بشناسد صفات اسماء را | که کند ذات کرد گار مدد
مرد عشق خدا خدا با شد | به خدا ها لکند نیك از بد
جان چو در شش جهة مقید شد | حق منزه بود ز جهد و زجد
بی جهة در مقام او ادنی | جز محمد دگر کسی نرسد
بسرا پرده وصال رسید | او چو بر کند از دو کان سرمد
همه در مکتب رسول خدا | طفل راهند ما نده در ابجد
خاصه اوست سر علم لدن | بی حروف مرکب و مفرد
گفت و بشنود درشب معراج | دید آنماه بدر را امرد
چون مسمی خویش را بشناخت | شد در انجیل اسم او احمد
هر که با مصطفی خلاف کند | حق فکندش بید حبل[1] مسد
شارع شرع احمدی مگذار | تا نگردی ز راه دین مرتد
هر که شد خاکپای پیغمبر | در طلب اوست سالك سرمد
کوهیا نور پاك سید را | همچو خورشید دان ببرج اسد

☆☆☆

بنور پاك تو چشم دلم چو بینا شد | ز آفتاب رخت هر دو کون پیدا شد
بهرچه کرد نظر دوست غیر خویش ندید[2] | بحسن خویش ازاین روی یار شیداشد
در آن مقام که معلوم علم و عالم اوست | صفات ذات شده ذات عین اسما شد
بیك نظر که خدا کرد از سر قدرت | زمین و انجم و خورشید و مه هویدا شد

---

۱ (نسخه) بجید حبل مسد ۲ (نسخه) بهرچه کرد نظر غیر دوست هیچ ندید

بدانکه علت غائی است آدم خاکی | از آن بمعرفت کردگار دانا شد
بغیر هستی حق هیچ روی ننماید | توراکه دیده دل روشن ومصفاشد
دل شکسته کوهی بیاد آن دلدار[1] | زهردو کون چوخورشید پاك ویکتاشد

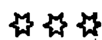
☆☆☆

خوش[2] حال آنکسانی کزدام تن رهیدند | چون شاهبازقدسی در لامکان[3] رسیدند
آن سالکان[4] وحدت دانی کی‌اند ایدل | آری جنید و شبلی معروف بایزیدند
بحر محیط وحدت موج و حباب دارد | امواج بحر بودند در بحر آرمیدند
جاوید زنده گشتند در بحر لایزالی | چون ازید خداوند جام[5] وفا چشیدند
از ممکن تعین یکباره در گذشتند | حق را بچشم واجب بی واسطه بدیدند
ذرات وسایه هر دو بود اعتبار وهمی | در آفتاب مطلق جاوید ناپدیدند
خلق جدید بشنید کوهی و زنده گردید | چون دید اوکه یاران باردیگرچودیدند

☆☆☆

چشمم از جور یار میگرید | همچو ابر بهار می گرید
از فغان و نفیر بلبل مست | باغ و گلزار و خارمیگرید
بهوای قد دل افروزش | سرو در جویبار میگرید
میکند یاد خال مشکینش | لاله داغدار می گرید
صبح وشام از غم رخ وزلفش | دل من زارزار میگرید
هرچه دیدیم از بدو وازنیك | همه از بهر یار می گرید
دل کوهی بجان رسید از غم | زغمش کوهسار می گرید

١(نسخه) دلبر ٢ (نسخه) خوشوقت آنکسانی کز دام تن پریدند ٣(نسخه) برلامکان
٤(نسخه) این سالکان وحدت ٥(نسخه) دربزم



به قامت گلرخان سرو روانند   همه شکر لب و شیرین دهانند ۱

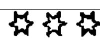
بغمزه جان و دلها (۲) می زبایند   بعشوه دل ز عاشق می ستانند

به تیر غمزه جانها صید کردند   سیه چشمان همه ابرو کمانند

ز اول درد بر عاشق گمارند   به آخر خود دوای بی دلانند

دل از رفتار خوبان بیقرار است   چو بنشینند خود آرام (۳) جانند

شب از هجر بتان کوهی چه نالی   بصبح وصلت آخر میرسانند



دل من بی جگری کرد و بجانان نرسید   درد هجران۴ من ازدرد بدرمان نرسید

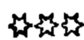
سالها در ره مقصود بسر میرفتیم ۵   عمرم آخر شد و این راه بپایان نرسید

غرقه بحر تحیر دل من با لب خشك   درعطش۶ مردوبسرچشمه حیوان نرسید

گریه چشم من از ابر گهر بارگذشت   مرهم ریش دلم زان لب خندان نرسید

خار خوردیم و همه خون جگر پالودیم   هیچ بوئی بشامم ز گلستان نرسید

این همه گریه و زاری که تو کردی کوهی   هیچ رحمی بتو ازحضرت رحمان نرسید



ز رویت ماه تابان آفریدند   دلمرا چرخ گردان آفریدند

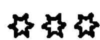
چو لعلت از تبسم نکته‌ای گفت   از آن لب جوهرجان آفریدند

زخاك کوی او گردی چوبرخاست   بهشت وحوروروضوان آفریدند

ز زلف و روی تو بردند بوئی   به جنت صد گلستان آفریدند

۱(نسخه) زبانند ۲(نسخه) زدلها ۳(نسخه) همآرام ۴(نسخه) غم هجران ۵-(نسخه) بسرمیگشتم ۶(نسخه)العطش گفت بسرچشمه حیوان نرسید

لعا بی ا ز لبت بر خا ك انداخت | بغربت[1] آب حیوا ن آفر ید ند
مه ر و یت ز شام ز لف بنمود | سحر خورشید رخشان آفر یدند
چو ختم آ فر ینش آد می بود | به آخر نو ع ا نسا ن آفر ید ند
ز عکس د ا نه خال سیا هت | به هفتم چرخ کیوان آفر ید ند
چو ا ز سیب زنخ ز لفت بر آمد | زحیرت گوی وچوگان آفر یدند
بحیرانی چووی را میتوان دید | مرا زین روی حیرا ن آفرید ند
چو روحم یوسف مصر د ل آمد | تنم ر ا چا ه زندا ن آفر یدند
ز لیخا نفس ویوسف روح قدسی | خرد ر ا پیر کنعا ن آفرید ند
مجو شا د ی د لا د ر خا نه د هر | جهان را بیت احزان آفر ید ند
چو مه را ا ز برای گلشن وصل | مرا با چشم گریا ن آفرید ند
به پیش شمع ر و ی ما ه شبگرد | مرا گریا ن و بریا ن آ فر ید ند
زخا ر هجر چون بگریستم خون | ز خون گل ها ی خندان آفریدند
پری رویا تو را چونروح قدسی | ز چشم خلق پنها ن آ فر ید ند
ز اشك سرخ کوهی و لب یا ر | به کان لعل بد خشا ن آفرید ند



صوت نقا ر ه و نی وسر نا و چنك و عود | کلبا نك میز نند کـه هستیم د ر شهو د
ممکن بوقت هستی خود وا جب الوجود | آری بود چو هستی او هست در وجود
عا شق شد ازبحسن خود ا ز روی دلبران | خود را مگر بد یده خود با ز می نمود
اجبت گفت حضرت و آ نگـا ه آفر ید | ازجا نب جمله نعره برآورد د ر شهود
آ تش ز د آ فتا ب جما لش بچشم ما | ا عیان ممکنا ت بر فتند همچو د ود

1 (نسخه) به ظلمت

کوهی بدید پرتو انوار آن جمال　　او را چو جذبهای خداوند در ربود

☆☆☆

هرکه را زلف چو زنجیر تو دیوانه کند　　از دل[1] وعقل وجهانش همه‌بیگانه کند

از خم زلف سیاه تو بریزد جانها　　کر صبا زلف سمن سای تو راشانه کند

چشم صیاد تو تا مرغ دلم را گیرد　　دام[2] اززلف هم از خال در اودانه کند

بهوای لب لعل تو که جان می بخشد　　دلم از خون جگر ساغر و پیمانه کند

تا دل خلق جهان را ببرد دزدیده　　چشم و ابرو و لبت عشوه مستانه کند

آفتاب رخ ماهت که نگنجد[3] بدوکون　　در میان (۴) دل هر ذره ما خانه کند

دل ز کوهی ببرد باز و بآتش فکند　　یار با چشم سیه دعوی شکرانه کند

☆☆☆

وحدت چو احد نبود واحد　　مشهود چو بود عین شاهد

چون لیس(۵) کمثله شنیدی　　یعنی(٦) که نبود ذات زائد

ذرات به آفتاب پیدا است　　کردیم بیان اسم ماجد

محمود چه عاشق ایاز است　　معبود (۷) ببود خویش عابد

چون[8] غیروجوددرعدم نیست　　با هستی او است نیستی ضد

از غیب[9] هویت او نظرکرد　　از غیب شدا ین شهود وارد

چون‌هست‌یقین که غیراو نیست　　بگذر توهم ازخیال فاسد

سیمرغ‌صفت[10]چوجانکوهی　　بر قاف قناعت است قاصد

☆☆☆

۱(نسخه) از دل وعقل وزجانش همه بیگانه کند ۲(نسخه) دام زلف افکند وخال دراودانه کند۳(نسخه) چونگنجد ٤(نسخه) درمیان دل‌هرذره چسان خانه کند ٥(نسخه) خودلیس کمثله ٦(نسخه) یعنی نبود خدای را ند ۷(نسخه) با معبود است عشق ها بد ۸—چون غیروجود حق عدم‌بود ۹(نسخه)حق چون بهواهبط‌نظر کرد ۱۰(نسخه) چون گشت

عقل کل درکنه ادراك توره گم میکند | گر بسویت ره نمائی های مردم میکند
تانبخشد حق بلطف خود کسیرا چاره نیست | گر چه بر امت رسول او ترحم میکند
اول آمرزید آدم را و آنکه آفرید | رحمتش عام است بر مردم[1] تقدم میکند
مینماید روی چون گل با زدر صحن چمن | بلبل روحم بوصل گل ترنم می کند
لطف او بر ظالمان[2] رحمی نکرد از وصل خویش | میدهد تصدیع خود هر کو تظلم میکند
تا ننوشم دانه آدم فریب از قول دیو | سینه را زین غم دلم صد چاك گندم میکند
بر براق دل نشینم کو بهنگام عروج | چار عنصر نه فلك درزیر یك سم می کند
کوزه گر دیدیم شخصی را که از چرخ او مدام | کاسه میسازد سر واز جسم هاخم میکند
هر که رایکسان نماید قهر[3] و لطف ذوالمنن | همچو کوهی در بلای حق تنعم میکند

☆ ☆ ☆

بذات آنکه ما را جسم وجانداد | برای حمد خود گفتن زبان داد
بذات آنکه عقل و علم و ادراك | دل و جان را خدای غیب دانداد
بذات آنکه از غیب هویت | ظهوری کرد وآدم را نشان داد
بذات آنکه از یك قطره آب | قد سرو ر وان گلرخان داد
بذات آنکه از مژگان وابرو | دوچشم ترك را تیروکمان داد
بذات آنکه مرغان چمن را | گل سرخ و سفید وارغوان داد
بذات آنکه لعل و ذر و گوهر | ز بحرو کان بشاهان جهان داد
بذات آنکه اززلف ورخ خویش | شب و روزی برای مرد ما نداد
بذات آنکه از یك قطره آب | کتاب حرف و صوت بیگرانداد
بذات آنکه از آبی خضر را | چشانید و حیات جاودان داد

۱- (نسخه) بر عالم ۲- (نسخه) با ظالمان ۳- (نسخه) قهر ولطفش

بذات آنکه از می‌های وحدت	تهی خویش را رطل گران داد
بذات آنکه از خلطی و خونی	بت لب شکر و شیرین دهان داد
بذات آنکه در پیدا و پنهان	به محبوبان دل موی میان داد
بذات آنکه تا روشن شود ملك	مه‌وخورشید وچرخ واختران داد
بذات آنکه او صیف و شتا را	بهارا نکرد و در آخرخزان داد
بذات آنکه تا دیوانه شد عقل	برنگ آتشین آب روان داد
بذات آنکه اشیا را بـه حکمت	ز خاك و بادو آتش آب و نان داد
بذات آنکه آمد در مکانها	نشان خویش را در لامکان داد
بذات آنکـه در ایجـاد عالم	زغیب‌الغیب خود دریك زمان داد
بذات آنکه هر ساعت جمالی	ز حسن خود بچشم عارفان داد
بذات آنکه اول نقطه را ساخت	غذای نقطه را خون روان داد
بذات آنکه بی چون و چگونه	به علم خود یقین بی گمان داد
بذات آنکه او خود شد مصور	بطفلان صورت پیر و جوان داد
بذات آنکه تن را چون زمین کرد	دل و جان را برفعت آسمان داد
بذات آنکه قرب قاب قوسین	محمـد را شبی اندر میان داد
بذات آنکه نه مردازفلك ساخت	بدان نه تن ز چار عنصر زمان داد
بذات آنکه باز روح را خواند	جهان جیفه را با کرکسان داد
بذات آنکه بخشد پشه را پیل	همایون[1] جهان را استخوان داد
بذات آنکه هرچـه داد بستد	بفانی و چه باقی کی توان داد
بذات آنکه با خود باشدش کار	فریب گریه این و گریه آن داد

---

۱ (نسخه) همایان

بذات آنکه انسانرا به فطرت　　غم و درد و بلای ناگهان داد

☆☆☆

سر و گل چهره اگر بند قبا بکشاید　　دل پر خون مرا نشو و نما بکشاید
یار اگر کاکل مشکین بکشاید بسحر　　مشك از نافه آهوی ختا بکشاید
صبح صادق بدمد هرطرف ازشش جهتم　　گر شبی(۱) زلف تو را باد صبا بکشاید
دارم امید به الطاف خداوند که باز　　دوست بر روی دلم چشم رضا بکشاید
از کمان خانه ابروی بت ترك چکل　　کار درویش[۲] من بی سر و پا بکشاید
در مقصود که برزاهد و عابد بستند[۳]　　مگر از آه دل خسته ما بکشاید
از ازل تا به ابد روزه کوهی نکشاد[۴]　　روزه داری استکه ازخوان[۵] شمابکشاید

☆☆☆

صفا در خانه دل را که یار صاف میآید　　منزه از بد و نیك همه اوصاف میآید
دلادر بوته عشقش چوزر بگدازو صافی شو　　وگرنه قلب می مانی و آن صراف میآید
بلطف خویش خاکی را کند خورشید آ نمه رو　　ازو در دنیی و عقبی همه الطاف میآید
زچشم او بیاموزند خود علم نظر بازی　　که ازهرغمزهٔ شوخش دوصد کشاف میآید
بهرجانب که رو آری نه بینی روی نیکورا　　گهی ازشرق و گه ازغرب و ازاطراف میآید
چوعنقاشدنهان کوهی زمردم برسرکوهی　　ولی آوازه سیمرغ هم از قاف میآید

☆☆☆

هرکه شهوت بکشد روح مجرد باشد　　وانکه دیوانه شود سالك سرمد باشد
آندل آئینه حق است که ازهر دو جهان　　همچو خورشید فلك روشن و بی بد باشد

---

۱ (نسخه) گرشب　۲ (نسخه) کاراین غمزده بی‌سروپابگشاید　۳ (نسخه) بسته است
٤ (نسخه) بگشود　٥ (نسخه) خوان‌الله بگشاید

هر که دیوانه وعاشق بدر دوست نرفت | در قیامت که شود پیش خدا ردباشد
در دل تست خدا در نکر و در حق باش | سالك آن‌است که سرش همه باخودباشد
روز محشر که بجویند دل ریش مرا | تیر مژگان تو در سینه ما صد باشد
پیرو شرع نبی شو که بمنزل بسر سی | رهبر هر دو جهان نور محمد باشد
پادشاها بکرم جانب کوهی بنگر | از عطا های توحیف است که دزکدباشد

☆☆☆

از جیب عدم وجود سر زد | جان راغم دوست برجگر زد
خورشید رخش نمود روشن | زآن[1] شعله که ماه درسحرزد
هر چیز که بود زدا نا الحق | هستی چو زجمله سر بدر زد
جان همه شد چو قند و شکر | زان خنده که یار لب شکرزد
در کتم عدم بد یسم خفته | تا کـه غم شاه عشق در زد
خورشید رخش چو دید کوهی | صد بوسه زد و ر بر قمر زد

☆☆☆

سحر که بوی گل کزجانب گلزار میآید | ز چین طره مشکین آن دلدار میآید
بدستی بادهٔ احمر بدستی مصحف فتوی | زهی[2] ساقی گلرویان که صوفی ولرمیآید
جهان‌شدروشن‌ازظلمت چو[3] آنمه‌رو کشاید زلف | که ازروی چو خورشیدش هزار انوار میآید
زآب دیده درکویش که‌آن خلدبرین‌باشد | دلم جنات تجری تحت الانهار میآید
زهر شام سر زلفش هزاران کوه میپو شد | که‌چون‌خورشید آنمه‌رو بصداظهارمیآید
زعالم گوشه گیر ای‌جان بیاد آن خم ابرو | نشین در غار دل کوهی که یارغارمیآید

☆☆☆

---

[1] (نسخه) زان شعله هزاربرشجرزد [2] (نسخه)زهی‌ساقی‌سرمستان [3] (نسخه)چوآن مه رونمود اوزلف

بیاد لعل توخون(۱) دلم شراب شود | چو باده چشم تو نوشدجگر کباب شود

زخوندل که دوچشم تو باده می نوشد | فغان وناله زخون چون نی ورباب شود

در آنشبی که شراب ازلب حبیب[۲] خورم | زعکس ساعد او ساغر آفتاب شود

زنور طلعت اوسوخت هرچه موجوداست | بغیر زلف که بر روی او نقاب شود

چو هرچه هست همه اوست ظاهر و باطن | بیا بگو که برای چه در حجاب شود

به بین بآدم خاکی که هست گرد آلود | به بین که آینه ذات او تراب(۳) شود

بعالم جبروت است جان کوهی محو | چودید[۴] خانه تن عاقبت خراب شود

☆☆☆

آن جگر گوشه دل از ما به لب میگون برد | رونق باغ و چمن را برخ گلگون برد

لب او باده ز خون دل ما می نوشد | چشم آنشوخ کباب ازجگر پر خون برد

غیرحق هیچکسی چون نبرد دل از دست | دل خود ذات خداوند جهان بیچون برد

چارچوب تنم از آتش دل پاك بسوخت | تا از این شش جهتم بخت مرا بیرون برد

برده بود او زازل جان و دل مشتاقان | نتوان گفت که این حضرت او اکنون برد

در خم زلف تو پیوسته بخلوت بنشست | کوهی ازهر دوجهان با دل خود یکسون برد

☆☆☆

از لعل یار باده ما خوشگوار شد | شکر خدا که مستی جان بیخمار شد

روز ازل که گفت الست وبربکم | گفتیم مابلی[۵] و خدا آشکار شد

تا دل شنید زمزمه یار را زجان | افغان و ناله اش بیکی صد هزار شد

برباد رفت آن گل سیراب سروقد | عالم[۶] زاشك و گریه مانوبهار شد

ازبسکه خونگریست دل عاشقان بدرد | صحرا و کوه و دشت همه لاله زار شد

کوهی زکهف دل نرود یکنفس زدن | چون در دیار در دل او یارغار شد

۱(نسخه) خون دردلم ۲(نسخه) خورند ۳(نسخه) حباب شود ٤(نسخه) چرا که خانه تن
٥(نسخه) بلی که خدا ٦(نسخه) عالم از آب دیده ما

ذات واسماء وصفاتش رادرانسان دیده‌اند — پرتو خورشید را در ماه تا با ن دیده اند

د ر مقام لی‌مع الله بـدر را ا یا م بیض — زاول شب‌تا سحرخورشیدرخشان‌دیده‌اند

ا ز سقیهم ر بهم جا م طهو ر ی بی خما ر — باده نوشان هرصباح ازبزم سبحان دیده‌اند

ازشراب لعل غنچه هرسحر د ر بوستا ن — بلبل دیوانه را مست وغزلخوا ن دیده‌اند

درخم زلف سیاه او که واللیل آمده است — والضحی‌را فی‌المثل شمع‌شبستان دیده‌اند

تیرما زاغ‌البصر کو جز خدا چیزی نماند — در سیاهی های چشم تنگ ترکان دیده‌اند

حبذا قو می که ا یشا ن د ر مقام نیستی — فقررا د رهردوعالم شا ه وسلطا ن دیده‌اند

کرد ه ا ند ا ز حق گدا ئی ا نبیا و ا ولیا — زانکه محسن را بمعنی‌عین‌احسان دیده‌اند

برده‌اند گوی ازملایك درسجود ابرویش — تیز بینانی که واجب را درامکان دیده‌اند

حی جا و ید ند رندا نی که بوسی ازلبش — خورده‌اند وزندگی‌ازآب حیوان دیده‌اند

د ر میان گر یه ا ر با ب نظرچون آفتاب — لعل ا و د ر حقه یا قو ت خندا ن دیده‌اند

کوهیا شکل دهانش را که گوئی ذره‌است — دردل‌خورشید رویش‌خورده بینان‌دیده‌اند



عد م ضد و جو د آ مد به بینید — بنوری [۱] عکس بود آمد به بینید

ا ز این دریای پر آتش که آهست — تعین ها چو د و د آ مد به بینید

چوشاهد روی خود بنمود ازغیب — کنو ن وقت شهو د آ مد به بینید

چو آد م علت غا ئی ا ست پیشش — ملا یك [۲] د رسجود آمد به بینید

چنین گنجی که مخفی بود ازخلق — بخود او [۳] درگشود آمد به بینید

سیه چشمی‌چو آهواندراین‌شب [۴] — د ل کو هی ر بو د آمد به بینید

---

۱ (نسخه) نبودی عکس ۲ (نسخه) خود آدم دروجود آمد به بینید ۳ (نسخه) خوداورا
٤ (نسخه) اندراین د شت

پاکبازان جهان از دوجهان بیزارند | فارغند از همه و منتظر دیدارند
بسکه از پرتو خورشید رخش سوخته‌اند | همچو چشمان سیه مست بتان عیارند
چون نسیم سحری کرد چمن سیر کنان | بلبلانند که دیوانه این گلزارند
دل کبابند و جگرسوخته و جان افشان | بسکه بر یاد لب لعل لبش خون خوارند
تا بجانان برسند و نفسی دریابند | دل بفکر تن و اندیشه زجان بردارند
لاینام است خداوند از این روز وشب | از ازل تا به ابد اهل نظر بیدارند
حافظان دل خویشند شب و روز بجان | در دل و دیده خود غیر خدا نگذارند
وهو معکم چو خدا گفت وشنودند همه | جاودان بی من و ما در نظر دلدارند
برهنه پا[1] وسروتن همه چون خورشیدند | ذره سان رقص کنان بی سرو بی دستارند
این حریفان که زخمخانه وحدت مستند | همه با کوهی دیوانه درآیندم یارند

☆☆☆

ترک عشق رخ زیبا پسران نتوان کرد | جز حدیث لب شکر دهنان نتوان کرد
نقد این عمر گرانمایه که جان جوهر اوست | غیر صرف قدم سیمبران نتوان کرد
تا چوموئی نشود درغم آن موی میان[2] | چون کمر دست در آن موی میان نتوان کرد
عاشق است آن بت عیار بصدق ازهمه رو | دیگران را برخ خود نگران نتوان کرد
کو هیا لعل بتان خون جگر می نو شد | این سخن در نظر بی جگران نتوان کرد

☆☆☆

در عدم پیوست اظهار وجود | آنکه از غیب هویت در شهود
نیستی آئینه هستی بود | خیروشر از بنده یکدیگر نمود
اعتبارات تعین نسبت است | گومرکب میشود از فضل وجود

---

۱ (نسخه) پا برهنه ۲ (نسخه) تا چوموئی نشوی درغم ازموی میان

هست آن شه درصلواة دائمون | پیش طاق ابروی خود درسجود
شد غنی هرذره ازخورشید غیب | چون در گنج هویت را گشود
کو هیا دیدی که مهر مه نقاب | هست با هرذره در گفت وشنود

☆☆☆

ایدل عدم تملیك در سلك وجود آمد | اسقاط واضافت را توحید ورود آمد
ازآتش روی او کوسوخت دوعالم را | درمجمردل جانها سوزنده چوعود آمد
چون نیست جزاوغیری درحاضرودرغائب | خود شاهدوخود مشهود درعین شهود آمد
تا جلوه دهد آنمه خود را بهمه صورت | از دیده هر ذره خورشید نمود آمد
یك عین که جزاو نیست درظاهرو در باطن | هفتاد و دو ملت شد ترسا و یهود آمد
کوهی چو به عشقی زد نابود شد ازفطرت | جاوید بود باقی هر چیز که بود آمد

☆☆☆

بط حرصم بمرد و بلبلان شد | خروس شهوتم باز جنان شد
ز زاغ امنیت در خوف بودم | بکشتم زاغ و خوفم درامان شد
پر از طاوس مال و جاه کندم | چوعیسی جان[1] من برآسمان شد
بدانکه چارمرغ این چارطبع است | که اندر[2] چارطبع ارکان عیان شد
ز خون و بلغم و صفرا و سودا | شتا صیف و بهار آمد خزان شد
بسیط روح را اینها نباشند | مرکب داند این کزخاکدان شد
زطبع تن[3] چو کوهی شست دل پاك | بدریای محیط بیکران شد

☆☆☆

---

۱ (نسخه) روح من ۲ (نسخه) که اندرچارارکانها روان شد ۳ (نسخه) بچاه تن

دل که وصف دهان[1] اوگوید | در دهان[2] ازربان او گوید
هرچه از قاب گوید وقوسین | ازخم ابروان او گوید
گر کند شرح روح سالك را[3] | هم زقدروان او گوید
رمزخیر الامور اوسطها | جان من ازمیان او گوید[4]
برسرسرو جسم بلبل[5] روح | قصه گلستان او گوید
کوهی خسته هرسحر غم دل | باسگ آستان او گوید

☆☆☆

ماه روی تو مرا نور بصر میگردد | حسن آن یار هم افزون زنظر میگردد
بهوای لب و دندان توای جوهر جان | اشکم از دیده دل نور بصر میگردد
تا حدیث لبت ای ماه گرفتم بزبان[6] | کام وجانم همه پرشهد و شکر میگردد
دل دیوانه ما[7] ذره صفت بی سرو پا | پیش خورشید رخش زیروزبر میگردد
سالکان ره تحقیق نخوانندش مرد | هرکه در بادیه عشق بسرمیگردد
تا نهادی تو سرزلف چوچوگان بردوش | دل چو گودرخم آن ترك بسرمیگردد
ازلب لعل روان بخش بتان ای کوهی | کام آن یافت که درخون جگرمیگردد

☆☆☆

بفضل صانع کن فیکون شدم موجود | وجود یافت بیك امر عابد معبود[8]
بشکر آنکه خدا شد مصور آدم | سری نهاد ملك[9] پیش آدم او بسجود
بطاق ابروی آنماه جلوه ها کردم | که او زغیب هویت نمود رخ بشهود

---

[1] (نسخه) وصف میان [2] (نسخه) وز دهان وزبان [3] (نسخه) سالك راه
[4] (نسخه) از لب جان ستان اوگوید [5] (نسخه) برسرسروجسم قمری روح [6] (نسخه) بگفتم بزبان [7] (نسخه) دل دیوانه من [8] (نسخه) عابدازمعبود [9] (نسخه) سری نهادملایك

کنون زشهد و شکر میشویم شیرین کام | که غیر حضرت او [1] نیست شاهد و مشهود
ز تاب آتش رویش بسوخت هرد و جهان | تعینات گذشتند [2] از جهان چون دود
بصد زبان همه اقرار نیستی کردند | شنو ز چنگ ور باب و نی ز بربط ورود
بدید کوهی دیوانه صبغة الله را | نه ابیض است و نه اسود نه سرخ و زرد و کبود

☆☆☆

صبا که شام و سحر مشکبار می آید | ز چین طره آن گلعذار می آید
در آمدم بچمن چون نسیم در گلزار | ز باغ سرو چمن بوی یار می آید
حبیب از دل ما همچو ماه سر بر زد | بسان گل که هم از جان خار می آید
گلی است [3] کزلب آن عندلیب مینالد | اگرچه ناله بلبل هزار می آید
ز عین ما نظری کرد روی خود را دید | به خویش گفت که غیرم چکار می آید
به پیش طلعت خورشید چونکه لاشرقیست | غبار چشم برد [4] سرمه وار می آید
هزار پرده اگر هست روی آن مه را | چو آفتاب عیان در کنار می آید
ز غار سینه کوهی برون مشو جانا | نشین که همدمت آن یار غار می آید

☆☆☆

بوسه میخواهم و لعلت چو شکر میخندد | همچو خورشید که بر روی قمر میخندد
چشمم از گریه درولعل بریزد همه شب | لب و دندان تو بر لعل و گهر میخندد
ذره سان میل بخورشید لبت کرد دلم | بخت بر حال [5] من زیر و زبر میخندد
میکند گریه و افغان بچمن بلبل مست | غنچه بگشاده لب از شاخ شجر میخندد
عاقبت سیل سرشکم [6] ببرد بنیادش | هر که بر گریه ارباب نظر میخندد

---

۱ (نسخه) حضرت حق ۲ (نسخه) تعینات برفتند ۳ (نسخه) گل از محبت وی عندلیب مینالد
٤ (نسخه) غبارچشم براو با وقارمی آید ٥ (نسخه) برحالت ٦ (نسخه) سیل سرشکی

ماه رخسار تو از مشرق جان کوهی　　آفتابی است که هر شام و سحر میخندد

☆☆☆

زلف توشب بدیده دیدار در رود　　عشقت بجان مردم هشیار در رود

چشمت به تیغ غمزه چو عشاق را بکشت　　درخون کشته آن لب خونخوار در رود

در پیش ماه روی تومانند ذره ها　　برگرد د آفتاب پر انوار در رود

عکس سواد خال تو ایماه گلعذار　　در جان پاك لاله کهسار در رود

تا پیش پای یار بیفتد بخاك راه　　درچشم من به[1] اشك چو گلنار در رود

همچون نسیم کوهی سرگشته نیم شب　　در چین زلف آن بت عیار در رود

☆☆☆

یحبهم و یحبونه چرا فرمود　　بغیر او چو دگر نیست شاهد و مشهود

نظر[2] بباطن خود کرد ظاهر خود دید　　بذات خویش بود اینخطاب و گفت و شنود

بهر چه کرد نظر غیر خویشتن چو ندید　　ز کام خود همه تسبیح بر زبان بگشود

بعین آمد و آنگاه جیکنت کنز اً گفت　　نمود شاهد جانها ز غیب رخ بشهود

که بود آدم و نوح و خلیل و ابراهیم　　که بود یوسف ویحیی که بود صالح و هود

هم او[3] است احمد وعیسی هم اوست شیث وشعیب　　هم او[4] ست یونس و الیاس و موسی وداود

بطاق ابروی او سجده کرد کوهی و دید　　که غیر حضرت او نیست ساجد و مسجود

☆☆☆

شمع روی تو دلمرا چو بجان میسوزد　　آفتاب از دم آتش نفسان می سوزد

بحر ازگریه ما در بصدف کرد آورد　　لعل از یاد لبت در دل کان می سوزد

---

١ (نسخه) سرشك ایضاً دردیده هردم اشك چو گلنار در رود　٢ (نسخه) - نظر بظاهر خود کرد باطن خود دید　بذات خویش کند این خطاب گفت وشنود

٣ (نسخه) هم اوست احمد و موسی　٤ (نسخه) هم اواست یوسف والیاس و عیسی وداود

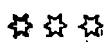
کام‌دل هیچکس از لعل تو هرگز نگرفت	نام آن لب همه راکام وزبان می سوزد
عکس خورشید رخش دردل دریا[۱] افتاد	از حرارت جگر آب روان می سوزد
پیش رخسار تو ای شمع سراپرده جان	همچو پروانه بیکدم دو جهان می‌سوزد
آتش روی تو تنها نه دل گل را سوخت	جان بلبل ز غمت نعره زنان می سوزد
گرچه رخسار تو درسنك چو آتش جاکرد	تانگویند که اوچون دیگران می سوزد



عارفان میخانه‌را فردوس[۲] اعلی گفته اند	اهل‌معنی داند این کزروی معنی گفته‌اند
چون سقیهم ربهم فرمود ایزد در کلام	حسن ساقی گفته اندو وجه باقی گفته‌اند
شب نشینان محبت در مناجات خدا	روح را موسی و دل طورتجلی گفته‌اند
پاکباز ان مجرد بهر دیدار خدا	قطع دنیا کرده‌اند و ترك عقبی گفته‌اند
جزفنای‌محض هرکودم‌زنددرکوی‌دوست	خورده بینانش همه پندارو دعوی گفته‌اند
دم مزن درآینه کوهی چومی بینی عیان	آنچه‌موجودات درسفلی[۳] وعلوی گفته‌اند



دمید صبح سعادت بطالع مسعود	بداد[۴] طالع خورشید غیب روبشهود
ز روی لطف سحرگه مفتح الابواب	دری زوصل برویم چوآفتاب گشود
چوطاق ابروی آنماه مهربان دیدم	نبود چاره جانم بجزرکوع وسجود
بطاق ابروی خوبان چه‌سجده‌هامیکرد[۵]	که عین یکدیگر افتاد عابد و معبود
دلم چودید جمالی که‌جان زپرتواوست[۶]	یقین شدش که همین‌است‌عاقبت‌محمود



۱ (نسخه) چو فتد ۲ (نسخه) علوی ۳ (نسخه) علوی و سفلی ٤ (نسخه) نهادطلعت خورشیدغیب‌روبشهود ٥ (نسخه) جانان ٦ (نسخه) دلم چودید جمالی که جان ز کوهی برد

حبذا[1] مستی که در میخانه ساغر میکشد — نقد جان[2] از نفی و از اثبات برسر میکشد
نیست مثل او بخم وساغر و جام وشراب — باده جان بخش چون از لعل[3] دلبر میکشد
فیض اقدس[4] باشد این گر ذات فایض میشود — همچو[5] مه کو نوراز خورشید انور میکشد
نقش اغیار و خیال یار از دل برتراش — کین[6] تجلی را دل پاك قلندر میکشد
مینماید روی چون خورشید از هرسو جمال — شاهد جان گر زتن برروی چادر میکشد
کوهیادر گردن جانست زانروزلف خویش[7] — دل کجا پی[8] برد از وی اواگر سر میکشد



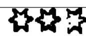
درشام صبح صادق دیدم که سر بر آورد — ماه دوهفته روئی چون مهرخاور آورد
شام سحرند یدم جز آفتاب رویش — کان ماه روی خودرا اندر برابر آورد
درروی ما بخندید دلبر چوصبح صادق — کان خنده لب او صد قند وشکر آورد
آنمه چوروی بنمودشد هردو کون روشن — هر ذره ازجمالش خورشیددیگر آورد
شاه دوعالم آمد در کلبه فقیران — شمع وشراب وشاهد[9] باخویشتن آورد
شاهد جمال او بود می لعل آبدارش — روی چو آتش او شمع معنبر آمد
در داد ساغری می چون آفتاب روشن — در کام من بمستی لعل لبش[10] برآورد
چون شیروشهدوشکر بودیم هردو آنشب — اماشب طویلش[11] چونصبح محشر آورد
از پرتو جمالش کان آفتاب جانهاست — کوهی زسنك خاراکه لعل وکه زرآورد



---

١ (نسخه) حبذا رندی ٢ (نسخه) نقد جان از نفی و از اثبات بر تر میکشد
٣ (نسخه) کزاب های ٤ (نسخه) فیض قدسی ٥ (نسخه) زانکه کوکب نوو از
خورشید انور میکشد ٦ (نسخه) کین تجلی از دل ٧ (نسخه) زانرو زلف او
٨ (نسخه) دل کجا میبرد ازوی ٩ (نسخه) با یکدگر برآورد ١٠ (نسخه) درآور
١١ (نسخه) اما طویلی شب ازصبح محشرآورد

آن جان جهان جهان نماید — خورشید صفت عیان نماید
از غایت شدت ظهور او — از دیدهٔ ما نهان نماید
دیدم بهزار صورتش من — در کسوت این و آن نماید
هر لحظه بر آید او به شکلی — که پیر و گهی جوان نماید
در باغ بریر دیدم او را — سرو گل و ارغوان نماید
جان را ببرد به قاب قوسین — ابروی کجش کمان نماید
هر لحظه بچشم پاك[۱] انسان — از روی مه بتان نماید



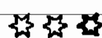
صبح صادق حجاب صانع شد — زلف بر روی یار ما نع شد
شرح زلف و رخش بدانستم — دل درویش کان جامع شد
به مسمی کجا رسد هرگز — هر که از وی باسم قانع شد
در دل آفتاب و ماه نگر — لمعه‌ای زان جمال لامع شد
هم زجان بشنود انا الحق را — دل که بگشاد گوش سامع شد
گفت قل یا عبادی آنحضرت — وصل اورا دو کون طامع شد
دید کوهی حقیقت دل را — شرع راچون بجان مطامع شد



دل دهان در دهان او دارد — دردهان جان زبان اودارد
فارغ آمد دلم ز فکر معاش — قوت روح لبان او دارد
جانم اندر نماز پیوسته — سجده بر ابروان او دارد
عقل وادراك وهوش پاکم برد — طره دلستان او دارد

۱ — (نسخه) پاك کوهی

همچو موسی شود به باریکی — هرکه فکر میان او دارد
جوهر جان جمله ذرات — لعل شکر فشان او دارد
پای کوهی ز آسمان بگذشت — سر چو بر آستان او دارد



سرو از قد تو درباغ گل اندام آمد — باده از رنگ لب لعل تو درجام آمد
هست این نقطه پاکیزه بآخر پیوست — گرهمه صید شد ودانه شد ودام آمد
جام خورشید بدور تو کشد هر ذره — رحمت خاص تو برهردوجهان عام آمد
رفت کوهی ز ابد غایت اسرار ازل — دردل ازدلبرجان بخش چوالهام آمد



دل که با درد غم عشق تومحرم گردد — جانم ازخوردن غمهای تو خرم گردد
فعل واسماء و صفات تو که عین ذاتند — به کمالات یقین رهبر آدم گردد
بخلافت بنشینند بسر صدر جلال — ملك وصل تو کسی راکه مسلم گردد
اسم جامع که دراواسم مضل شد واصل — آدمی زاد از این اسم معظم گردد
کوهیاهر که قدم ساخت زسر درره عشق — برهمه سالك مجذوب مقدم گردد



کجا رفتند یارانی که بودند — چنان رفتند پنداری نبودند
چو خورشید وقمردرروزودرشب — جمال خویشتن را می ستودند
ز چشم ما نهان گشتند و رفتند — ندای ارجعی کز حق شنودند
نصیب اندرون کز غیب بودند — درآن حضرت کنون اندرشهودند
به اصل خویشتن گشتند راجع — بباغ وصل جانان در خلودند
همه جسمی نهادند ازمن و تو — عدم رفتند و در عین وجودند

توهم کوهی بر افشان نیم جا نرا چوازرخ جعد مشکین را گشودند

☆☆☆

مه و خورشید روی ذره پرور زانوار رخت شد سنگ گوهر

بقد و روی تو دیدیم درباغ گل سرخ[1] وسفیدوسبزوعصفر

نسیمی از سر زلفت صبا برد جهانشد[2] سربسر پرمشك وعنبر

تورادیدم بهر روئی که دیدم توئی ما را بجای دیده درسر

دوعالم پیش عیداوست قربان بکشت او و جمله را الله اکبر

تقاضای وجود این است[3] آری که نبود غیر اوموجود دیگر

دل کوهی بجوش آمد چودریا زحیرت خشك لب با دیده تر

☆☆☆

ماه رویت آفتاب است ای پسر آفتاب مه نقاب است ای پسر

عکس رخسار شمادرجسم وجان[4] همچوخورشیددرآبست ایپسر

بر سر دریای چشمم تا ابد هردوعالم یك حباب است ایپسر

دولت دیدار وصلت را ندید هرکرادردیده خوابست ایپسر[5]

چشم مست ولعل میگونت مدام شاهدوشمع وشراب است ایپسر

سرعشقت در دل ویران ما همچو گنج اندرخرابست ایپسر

تا گل روی تودیدم چشم ودل شیشهای پر گلاب است ایپسر

از صدای[6] بلبل و قمری بباغ درچمن چنك وربابست ایپسر

---

١ (نسخه) گل سرخ و سفید و زرد و احمر ٢ (نسخه) جهان شد جملگی
٣ (نسخه) این است درویش ٤ (نسخه) عکس رخسارتواندردیده ها همچو خورشیدی
درآبست ای پسر ٥ (نسخه) هرکه اوچشمش بخواب است ای پسر ٦ (نسخه) صوت کبك و

طفل راه تو مرید عشق نیست — صدجهان گر شیخ و شابست ایپسر
هست دریای وصالت بیکران — جمله[1] عالم سراب است ایپسر
کوهی درویش را یکبوسه بخش — چو نرخت صاحب نصابست ایپسر

☆☆☆

از بد و نیك و نیك و بد بگذر — بکن ازعقل و نفس خویش حذر[2]
مردم چشم و دیده دل شو — تا به بینی نگار را به نظر
شو مسافر به عالم جبروت — ملکوت است ملك بحر و بر
جزلب خشك وچشم خون افشان — ما نداریم هیچ زاد سفر
در عطش سوختیم و باکی نیست[3] — لب او هست ساقی کوثر
شمع جان شد بتی[4] و او شاهد — حبذا شمع و شاهد و دلبر
وه چو حسن است اینکه در دوجهان — همه را هست عشق او در سر
نا ید[5] از رفته های آن عالم — بر ما کس بغیر پیغمبر
شد[6] بدان عالم ود رون آمد — همه دیدند مؤمن و کافر
غرض این بود آمدن اینجا — که شود خلق را بحق رهبر
جبرئیل(۷) امین بدو نرسید — که از او درگذشت بالاتر
اوست[8] محبوب حضرت عزت — بهمه انبیا بحق سرور
همه طفلان مکتب او یند — از صغار و کبار و خیر[9] و زشر

---

۱ (نسخه) جمله عالم چون ۲ (نسخه) بکن از نفس شوم خویش حذر ۳ (نسخه) درعطش سوختیم و نبود باك ٤ (نسخه) بتی و ٥ (نسخه) نامد ٦ (نسخه) شد ـ به آنعالم وروان آمد ۷ (نسخه) جبریل امین بوی نرسید ۸ (نسخه) اوست محبوب حضرت حضرت ۹ (نسخه) جن و بشر

او چو کنج وصال حق را یافت — میل او کی بود به سیم و به زر
کو هیا عیب هیچکس نکنی — تا قبولت کنند اهل نظر

☆☆☆

مژه‌ام شد قلم وچشم دوات ای دلبر — تا نوشتند بلعل تو زکوة ای دلبر
زنده شدجان من‌سوخته‌دروقت‌سحر[1] — هست[2] ازلعل لبت آب حیات ای دلبر
بنما[3] وصل که جانم زغم آمد برلب — تا بیابیم ز هجر تو نجات ای دلبر
طوطی‌روح من ازشکر لعلت گویااست — تا ز قند لب تو رسته نبات ای دلبر
پیش‌خورشید رخت ذره‌صفت میکردم — نیست مارا بغمت صبر وثبات ای دلبر
هست کوهی زمقیمان درت میدانی — کند آخر بوفای تو وفات ای دلبر

☆☆☆

ای دل دیوانه از اندوه جانان غم‌مخور — وصل‌خواهی‌دیدزودازدردهجران‌غم‌مخور
خوش بسودای دوچشم آهوی سرکشتهٔ — با صبا میکرد درکوه و بیابان غم مخور
ماه روی یار میخواهی چو بلبل بیقرار — نعره زن‌مستانه درصحن گلستان‌غم‌مخور
چشم‌چون خواهی‌بروی ماه‌تابان‌برگشای — همچوابراز گریه خونبار گریان[4]غم‌مخور
همچومورلنگ برجانم‌چوخواهی‌شدسوار — از سپاه ولشکر نوح و سلیمان[5]غم‌مخور
کوهیا در حلقه زلف مه و خورشید او — تا بحال‌خودرسی ازضرب‌چوگان‌غم‌مخور

☆☆☆

دل از محبت[6] دنیا و آخرت بردار — بشو باشك نیاز و به بین بطلعت یار

---

۱ (نسخه) وقت سحر ۲ (نسخه) هست تا لعل ۳ (نسخه) بنما روی که جانم بلب آمد ازغم ٤ (نسخه) افغان ٥ (نسخه) نوع سلیمان ٦ (نسخه) مطلع غزلی است که باقی او بدست نیامد

تاچوزلف ازرخ[1] زیبای توسربر کردیم　　صفت ازذات توهرگز نشود مایل یار
بهوای قد سروتو چو در خاك رویم　　سر برآریم بمهر توچوگل ازگل یار
فاعل مطلق ما او است عیان می بینم　　هرچه خواهدبکند خاطر آن‌فاعل یار
آن امانت که خدا عرض باشیا میکرد　　هالك آمد همه خودبود بر ان‌حایل‌یار

☆☆☆

عنقای دلم بنوك منقار　　بال و پر خویش کرده طیار
از قاف وجود کرد پرواز　　آمد ز هوا بسوی منقار
شمس وقمر است هرد وبالش　　در هر پر او هزاران نوار
باشد زدو بال او شب قدر　　ماننده زلف و روی دلدار
هرذره زروی‌اوست خورشید　　خورشید زذره شد پدیدار
چون دیدکه غیراو کسی‌نیست　　ایمان آورد و کرد اقرار
کوهی چوعروس‌طبع خود را　　انکار نموده ای زابکار

☆☆☆

خدا چون ظاهر و پیدا است امروز　　چرا پس[2] وعده فرداست امروز
مراد از روزروی اوست مارا　　سیه زلف کجش شبها است امروز
خدا بالذات بر اشیا محیط است　　دوعالم غرق این دریا است امروز
تمامی صفات و ذات انشاه　　نظرمیکن که‌عین[3] ما است امروز
نفخت و فیه من روحی بیان کرد　　لب لعلش چو روح افزا است امروز
زمین و آسمان گفتند هر روز　　که در پستی و در بالا است امروز
زچشم و روی او در مسجد و دیر　　هزاران شورش و غوغا است امروز

---

١ (نسخه) مطلع این‌غزل بدست نیامد ٢ (نسخه) چرا پس وعده بافرداست امروز
٣ (نسخه) نظر میکن که دراشیا است امروز

ما بدرگاهت نیاز آورده‌ایم ای بی نیاز	چاره ما را بساز ای کردگار چاره ساز
سالها چون شمع میسوزیم ازسرتا بپای [۱]	چندبگذاری مرا یکشب بوصل‌خود گداز
قبله‌جانهااست ابرویت [۲] زهرروئیکه‌هست	پیش محراب دوابروی خودی اندر نماز
در هوای ماه رخسار تو شبها تا بروز	همچوشمع استاده‌ام‌ازگریه [۳] وسوزو گداز
که بقهرم [۴] میکشی که زنده میسازی مرا	همچو آهو ما اسیرانیم در چنگال باز
درجمال مهوشان دیدم تورا چون آفتاب	مینماید روی [۵] یار و از حقیقت در مجاز
تا نمودی قامت خود را خرامان درچمن	ما شدیم از سایه قد تو سرو سرفراز
راز دل میگویم ایجان با توهرشب تابروز	عالم سری [۶] که جزتو نیست کس دانا یراز
تا بدیدارتو کوهی دین و دنیا را بساخت	عارفان گفتند آنجا [۷] ای حریف پاکباز

☆☆☆

شبی از غیب آن ماه دل افروز	رخی بنمود چون خورشید در روز
مراد ازروزوشب زلف و رخ اوست	مه و خورشید را این شیوه آموز
بهٔ پیش شمع رخسارش درآن شب	چو پروانه بسر گشتم بصد سوز
خطاب آمد که از دنیی و عقبی	چو گشتی محرم ما دیده بردوز
چه کوهی در بهاران فضل [۸] او دید	بیان کرد این غزل در روز نوروز

☆☆☆

کلوخ جسم را در آب انداز	مکن مهمل بصد اشتاب انداز

---

۱ (نسخه) میسوزی مرا سر تا بپای ۲ (نسخه) ابرو یت بهر وجهی که هست
۳ (نسخه) درگریه ٤ (نسخه) که بقهرم میکشی که زنده میداری بلطف چون ـ
کبوترما اسیرانیم درچنگال باز ٥ (نسخه) مینماید روی خوبت از حقیقت بر مجاز
٦ (نسخه) عالم‌السری وجزتو نیست ۷ (نسخه) آنرا ۸ (نسخه)وصل

چو اسمعیل شوقربان[۱] وسررا | به پیش تیغ آن قصاب انداز
پس آنکه ذره‌سان جانی که‌داری | بر خورشید عالم تاب انداز
بخورمی از کف ده ساله طفلی | فغان درجان شیخ وشاب انداز
نگارا تا ببوسم آن کف پای | چومستان‌خویشرا درخواب‌انداز
زخورشید رخت درجان کوهی | که آن نور است درمهتاب انداز



حق دمید اندر تن آدم نفس | زین جهت آدم بحق شد هم نفس
از ملایك سر آدم را نهفت | کی زند حق پیش نامحرم نفس
حق ازآن نفسی که در آدم دمید | زد زجان عیسیٰ مریم نفس
بنده شد عالم بیکدم بیدرنگ | صبح چون زد نیر اعظم نفس
باغ از باد صبا شد مشکبار | چون‌زد اندر زلف‌خم‌درخم نفس
گفت درجان دوش حی لایموت | هست از ما زنده خرم نفس
کوهیا تا چند ازاین قیل ومقال | پس مزن در پیش لا اعلم نفس



نیست جزذات خدا پیدا و پنهان هیچکس | حق شناسان دو عالمرا همه یکحرف بس
همچونی‌بنواخت جانراصبح یارلب شکر | ازلب جان بخش نائی میزند جانها نفس
آمد ازامکان و واجب‌کاروان سالار غیب | ناله اشیا بود در کاروان بانگ جرس
دوش درشهردل ما دزد رو آورده بود | دیدم آن‌شه‌را که‌هم‌خوددزدبودوهم‌عسس
گفتمش دزدی چرا ای پادشاه انس وجان | گفت گوهررا زچشم غیب‌میپوشم نه‌خس

---

۱ (نسخه) قربان باش و

بادورخ شهمات خواهم کردنش درعرصه گاه | کز دوزلف خویش طرحش داده پیل وفرس
شش جهة غرق است دردریای وحدت خشك لب | قطره ها را درمحیط عشق نبود پیش وپس
فا ذکر و نی گفت اول یاد کرد آخر زما | پیش ازاین ما را از آن حضرت نباشد ملتمس
کوهیا برچرخ چارم رفت چون عیسی بدم | دل که بگذشت ازخیال شهوت وحرص وهوس

☆☆☆

عشق داریم (۱) بدیدار تو ایجان بهوس | نکنم (۲) از غم دیدار توجا ویدان بس
مردم دیده عشاق تو را می بینم (۳) | روشن است ازمه رخسار توچشم همه کس
عشق دریاست براو هر دوجهان کف باشد | جان ما بحر محیط است وتن خاك چوخس
روی از آینه هردوجهان است ایدل | دم فروبند و در آئینه نگهدار نفس
بسکه کوهی بهوای تو بگرید چون ابر | رود از دیده او دجله جیحون [۴] وارس

☆☆☆

تا شدم از آه دل درعشق او آتش نفس | شد روان از دیده من بحر عمان و ارس
هرطرف کردم نظر او بود پیدا و نهان | آفتاب روی لا شرقی ندارد پیش وپس
کل شیئی هالك الا وجهه تفسیر چیست | یعنی جز اونیست باقی دردوعالم هیچکس
وه چه سراست اینکه درشهر دل ماروزوشب | زلف او دزدآمد وچشم سیه کارش عسس
کردم ازدزد وعسس فریاد پیش خال او | لعل اوخندان شد و گفتا منم فریادرس
همچومرغ نیم بسمل پرزدم درخاك وخون | گفت خودرا بگذران ازهرچه هستی بوالهوس
گفتمش چشمم چومجرم نیست برروی شما | کرد حلوای لب لعلت چرا پر د مگس
گفت خورشیدم من و کونین ذرات منند | کی کنند ازذره ها خورشیدروی [۵] خودقبس

۱ـ (نسخه) عشق ورزیم ۲ـ نکنیم ۳ (نسخه) می بینند ٤ (نسخه) دجله عمان
۵ (نسخه) روی خود عیس

کوهیا سر برزد از جان تو ماه روی دوست ... همچو گل کو سر برآرد فی المثل از خار و خس

***

ختم قرآن خدا هست از این رو[1] برناس ... زانکه تعبیر کلامش زازل کرد نیاس

مصحف حضرت حق را تو معبر باشی ... گر دلت جمع کنی از غم و شر وسواس

کرد تعلیم خدا علم لدنی جان را ... بی سیاهی دوات و قلم و بی قرطاس

علم توحید (۲) بدان علم نظر هیبا شد ... که جز او هیچ نه بینی تو بادراک وقیاس

وقت آن شد که بجان از دو جهان فرد شوی ... بدر دل بنشینی همه عمر بپاس

بخوری آب حیاتی که ز جان شد جاری ... تا شوی زنده جاوید بخضر (۳) و الیاس

تاج شاهی مطلب بنده درویشی باش ... کوهیا شکر کن و شاه شو از فقر و پلاس

***

سر زلفین تو شد رشته جان همه کس ... لعل و یاقوت لبت قوت روان همه کس

تا تو آب دهن انداخته‌ای در دل خاک[4] ... پر شد از شهد و شکر کاسه و خوان همه کس

بسکه ذکر دهن و فکر لبانش × کردی ... گمشد از هر دو جهان نام و نشان همه کس

گر رقیب تو مرا راند از این در بجفا ... گشته‌ام خاک کف پای سگان همه کس

چون تو داری نظری جانب کوهی به یقین ... هست اندر حق او فکر و گمان همه کس

***

ایدل از درد و غم جانان مپرس ... بر امید وصل از هجران مپرس

نوحه میکن همچو نوح از درد دل ... در سرشک خویش از طوفان مپرس

همچو ابراهیم در آتش نشین ... پس چو اسمعیل[1] از قربان مپرس

---

۱ (نسخه) از آن رو ۲ (نسخه) همین ۳ (نسخه) چه خضر ٤ (نسخه) در دل جان × لبانت

باش چون ایوب دررنج و بلا — صبر کن[1] درویش‌از کرمان مپرس

هردوعالم غرق‌بحر رحمت است — در میان رحمت رحمان مپرس

آیت لا تقنطوا را یاد دار — از فریب و حیله شیطان مپرس

سابق آمد رحمتش بر قهر او — لطف شد ازقهر آن رحمان مپرس

دررخ‌وزلفش که‌اوروزوشب‌است — محوشد از کفرو از ایمان مپرس

حق به مهما نیت آورد از عدم — بر سر خوان خدا مهمان مپرس

طفل میترسد زوهم خود مدام — پیر گشتی از دم مردان مپرس

مخلصا ترا در رهش با شد خطر — رحمتش عام‌است ای‌نادان‌مپرس

کشته تیغ بتان شو همچوما — وز خد نك غمزه خوبان مپرس

دل بزلف و عارض آنماه بند — در میان لاله و ریحان مپرس

در دل او شین و دیدارش ببین — در بهشت عدن جاویدان مپرس

روح انسانی است مرآت خدا — پیر گشتی صاف شو انسان مپرس



چون تو میدانی ز دردما مپرس — حاضری از ناله شبها مپرس

گردن جانها بزلفت بسته‌ای — ازجنون و شورش و سودامپرس

مردم چشم منی در چشم خون — وز سرشك دیده دریا مپرس

چون بدیدی‌چشم‌وروی زلف یار — دم مزن از فتنه و غوغا مپرس

قل هوالله احد وصف خدا است — آه آه از شاهد یکتا مپرس

یا رسرنائی وجان سر نای اوست — همچونی بنواز و از سرنا مپرس

درد و لعل اوست یحیی و یمیت — جان بده وز یحیی‌الموتی مپرس

---

١ (نسخه)درریش

ابروی او قاب قوسین وی است | درشب زلفش تواز اسری مپرس
مصطفی را بین چو ماه چارده | گفته شد تفسیر از طـه مپرس
لا نشد الا و الا لا نشد | محو شد از لا و از الا مپرس
دان نفخت فیه من روحی که چیست | در حکایتهای روز افزا مپرس
کوهیا در جان جمالش را به بین | پس چو نا بینا مرو هر جا مپرس

☆☆☆

ما نگردیم ز سودای پریرویان بس | نکند دل ز تمنای رخ جانان بس
بلبل روح مرا در چمن باغ جنان | روی او نسترن وخط خوش ریحان بس
عندلیب سحری گریه کنان میگوید | که دلم را بسحرگاه گل خندان بس
تا به بیند همه اسماء و صفات خود را | پیش دیدار خدا وند دل انسان بس

☆☆☆

جان که شد دیوانه دل تدبیر باید کردنش | در سر زلف بتان زنجیر باید کردنش
هر که خواهد آفتاب روی او بیند صباح | در دل شب همچو مه زنجیر باید کردنش
رویت ایمه آفتاب وزلف شبرنگت زحل | تا به کی باشد که او تاثیر[۱] باید کردنش
پیر اگرخواهد که یابد کام خود[۲] از نوجوان | خدمت آن لب شکر در شیر باید کردنش
هر که قربان شد زتیر کیش[۳] آن ابرو کمان | دیده را آماج گاه تیر باید کردنش
دل که[۴] درعلم نظر کامل نشد از چشم حبیب | آیتی از روی او تفسیر باید کردنش
کوهی سرگشته ازبهر دوچشم آن غزال | گشت درکهسارچون نخجیر باید کردنش

☆☆☆

---

۱ (نسخه) که او تسخیر ۲ (نسخه) زان نوجوان ۳ (نسخه) به تیر ٤ (نسخه)
دل که در علم نظر مایل شد ازدیداردوست

عین یکد یگر بدیدم ابتدا و انتهاش — جان عارف فارغ آمد از لباس[1] وازمعاش

وهومعکم گفت ازاین روفاش میگویم بدان — درمقام وحدت ازخودمن نه می بینم جداش

حق الست و ربکم گفت و همه جانها بلی — زان کشند اهل وفا پیوسته درعالم بلاش

رحمتش عام است ازاین روخاص راباشدخطر — انبیاء و اولیاء افتاده اندر ابتلاش

روز روشن روشنی آفتاب و ماه شد — سرمه چشم جهان بین همه شد خاکپاش

حاضراست آن یاردردل همچوجان روشن بتن[2] — ازچنین حضرت که می بیندتوراغافل مباش

مهوشان خورشیدراچون ذره دررقص آورند — کوهیا جان باز پیش دلبر و مردانه باش

☆☆☆

آمد آن دلبر قلندر روش — فارغ ازمصحف[3] وعمامه وفش

سوخت ادراك علم وفتوی[4]را — بمی[5] ارغوان چون آتش

ساغری پر شراب احمدکرد — لب اوگفت بی دهان درکش

تا بدیدم جمال ساقی را — شدم از چشمهای او سرخوش

دید ساقی که خورده شد جامی — گفت کوهی تومیکنی[6] خوش خوش

☆☆☆

دارم ازرنك رخت دردل ودرجان آتش — نیست درشعله خورشید از اینسان آتش

هم ازآنشمع که روشن شدازاوهردوجهان — دیدا از شاخ شجر موسی عمران آتش

دیدم از نور رخ ماه تو ای سرو بلند — هست درسینه[7] خورشید درخشان آتش

آتش مهر تو تنها نه دل سنگ بسوخت — دارد از رنك لبت[8] لعل بدخشان آتش

بهوای گل روی تو بدیدم در باغ — بود اندر[9] جگر غنچه خنداان آتش

---

١ (نسخه) زان لباس وزان معاش ٢ (نسخه) حاضراست آن یارودردل همچوجان روشن ببین
٣ (نسخه) جبه ٤ (نسخه) ادراك وعلم وتقوی را ٥ (نسخه) ازمی ٦ (نسخه) چه میکنی دلخوش
٧ (نسخه) که بوددردل خورشید ٨ (نسخه) رخت ٩ (نسخه) که بودبرجگر

از فروغ رخ خورشید جهان آرایت
کفر زلفین تو زد در دل ایمان آتش

بسکه از نور رخت سوخت درون کوهی
برد از آه دلش شمع شبستان آتش

۞۞۞

هر که جویای کریم آمد کرم می بایدش
در ره رزق خدا از سر قدم می بایدش

هر که قانع شد بدرد عشق[۱] جانان همچوما
ترك[۲] سوداهای فکر بیش و کم می بایدش

تا سواد الوجه فی الدارین اوباشد درست
از سر زلف سیاه خود علم می بایدش

بهر یا قوت لب دلجوی جان بخش حبیب
قوت جان از آه و اشك و دردوغم میبایدش

باغم جانان بباید ساخت در دنیا و دین
دل[۳] که اورا جاودان نازونعم می بایدش

دم نمی باید زدن بی یاد آن دلبر دمی
گر از آن لب ساغر می دمبدم میبایدش

وانکه چون کوهی بفقر وفاقه میسازد مدام
صبر همچون کوهی درجبروستم[۴] میبایدش

۞۞۞

اورا بدوچشم او دز دیده[۵] همی بینش
تا لذت جان یابی از شیوه شیرینش

درگلشن روی او چون باد صبا هر دم
میبوی وبهم میچین[۶] از سنبل ونسرینش

در آینه جا نها آنمه رخ خود بیند
ما نیز عیان دیدیم در آینه آئینش

جان همچو نسیمی شد ز اندیشه زلف او
تا همچو[۷] صبا رفتم در بستر و بالینش

جامی بکفم بنهاد خورشید صفت روشن
مستیم[۸] مدام ای دوست ازباده دوشینش

از کتم عدم انشاه بخشید وجود ما
یاد آر اگر مردی زان بخشش پیشینش

خون ازمژه میبارد کوهی چوعقیق[۹] ایدوست
تا دید که می خندد لعل لب رنگینش

۞۞۞

۱ (نسخه) عشق خوبان همچو من ۲ (نسخه) ترك سوداها ۳ (نسخه) زانکه دلرا جاودان
٤ (نسخه) جوروستم ٥ (نسخه) ازدیده ٦ (نسخه) می بین ۷ (نسخه) تاهمچوصبا رفتم
بربستروبالینش ۸ (نسخه) مدام ایدل ۹ (نسخه) چوعقیق تر

دوره عشقش دلا دیوانه وغافل مباش — تابد و[1] واصل شوی درقیدو جان ودل مباش

مرك حق است ای پسر گرازحقیقت واقفی — باطل آمد زندگی درفکراین باطل مباش

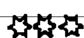
علم الاسماء ندانستی بـدان علم نظر — ذات رامی بین بچشم ذات پس جاهل مباش

سرما زاغ البصر درباب و منکر هرطرف — درچنین حضرت بفکراین و آن غافل مباش

عالم لاهوت ای دل منزل ومأوای ماست — روبدام[2] نفس ناسوتی و آب وگل مباش

کی بشد مد[3] خدا از موی پیشانی تورا — برصراط[4] مستقیم از هرطرف مایل مباش

جان بجانان واصل آمد هست تن فرسنك راه — کوهیا برخیز از ره درمیان حایل مباش



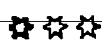
دلم در بند زلف تست ای دلبر مرنجانش — بخوان وصل خود بنشان پس ایمه همچو مهمانش

بمهمانی دلمارا نداری[5] جز جگرخواری — چوپروانه[6] ازاو کردی بشمع چهره بریانش

بیك حالت نه می بینم دل صد پاره راهردم — چوزلف وخال خودداری کنی جمع پریشانش

چوخورشید ازگریبان همه ذرات سربرزد — بغیر ازاو که میگردد بگرد اگرد دامانش

بدزدی[7] زلف او دل را سحر بگرفت ودرهم بست — چو کوهی باصبا شد دوش درصحن[8] گلستانش



آنماه در آمد از درم دوش — اززلف دوحلقه کرده درگوش

گفتا کـه نمیکنم ملامت — اما چوتو[9] کرده ای فراموش

این گفت ونقاب رابرانداخت — از روی چوماه وزلف مه پوش

برخـاك فتادم و طپیدم — از باده وصل گشته بیهوش

---

۱ (نسخه) بایدت واصل شوی ۲ (نسخه) روبـروی ۳ (نسخه) میکشد ید خدا ٤ (نسخه) برصراط المستقیم ٥ (نسخه) مداوی ٦ (نسخه) ازآن ۷ (نسخه) بدزدی زلف اورا دل ۸ (نسخه) دوگشت ۹ (نسخه) ما را .

گفتم بنمایمت بعـــــــا لم | گفتا که مرا به خلق مفروش
آنگاه سرم زخاك برداشت | لب برلب من نهاد وخاموش
کوهی چوبشب کشید زلفش | خورشید نمود ازمه روش

☆☆☆

مگـریز از بلا بجوی[1] خلاص | حق چه فرمود لات حین مناص
هرکه را کشت عشق مردم خوار | بکشد خویش را بپای قصاص
به پرند عاقبت به گلشن وصل | جمله مرغان روح او[2] اقصاص
رحمت کردکار چون عام است | عام را رحمتی‌است خاص‌الخاص
قرص خورشید در سماع آمد | زهره قوال و ماه شد رقاص
مصحف روی او بمکتب عشق | خواندکوهی بصد هزار اخلاص

☆☆☆

از حجب های تعین دل اگر یافت خلاص | در حرم عشق شود خاص الخاص
ذره‌وصلش‌بکف‌آورکه جهان‌پرتواواست | جان[3] که دربحردل ودیده خودشدغواص
پیش‌خورشیدجمالش که همه[4] پرتواوست | بهوایش همه ذرات ز جان شد رقاص
همه را کشت به تیغ مژه آن ترك چکل | هیچکس را ندهد آن بت قتال قصاص
نص حکمت بود اندر دل آدم ای جان | نام خود را به‌نگین مهر[5] کند آن قصاص
اشك کوهی‌زرسرخ است‌روان[6] بررخ‌زرد | قلب[7] اگر بود زاول بمثل همچو رصاص

☆☆☆

---

۱ (نسخه) مجوی ۲ (نسخه) زبهرقصاص۳ (نسخه) جان چودربحردل و دل ببدن چون غواص ٤ (نسخه) همه داریم سجود ٥ (نسخه) نقش کند ٦ (نسخه)روانش‌بررخ
۷ (نسخه) قلب اگربود شدا کنون بمثل همچورصاص

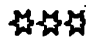
جوهر آمدجان و جسم ما عرض	عشق جو هر جمله اشیاء عرض

بحر جان را بی سر و پا یافتم	بحر جوهر دان کف دریا عرض

نقد الا جو هر آمد جان پاك	کی توان گفتن که جوهر یا عرض

کی عرض قائم بود دریك زمان	گر نباشد ذات جوهر ها عرض

کوهیا دانی که جوهر ظاهر است	هر زمان پنهان و پیدا با عرض



از اضافات کرده‌ایم اسقاط	که نداریم درد و کون قراط

در جهان ساختیم بنان جوی	فارغ از سبزه ایم وازجغراط

جامه روح را بدوخت خدا	نه بمقراض و سوزن خیاط

موی پیشانیم چو حق بگرفت	در پی یار میر و م به سباط

در ره وصل سالکان گفتند	هست دوزخ پل و بهشت صراط

همه پیغمبران بر این بودند	نوح و یعقوب و یوسف و اسباط

سوخت بر آتش فنا عارف	چوب مسواك و خرقه امشاط

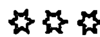
به بهشتی فروخت یك گندم	هست شیطان از این جهت خطاط

هر که او رفت در پی شیطان	در خطرها فتد از این خطواط

چون در آید بخانه دل دوست	نیست جانرا بغیر دوست بساط

پدر ماست آدم واحد	از حوا زاد این همه اسباط

بسکه بستی خیال خال وخطش	کوهیا بی قلم شدی خطاط



جمله توئی و من نیم نیست در این میان غلط	بر رخ تست دیده‌ام هر دو جهان چو خال و خط

نیست تو را کرانهٔ تا که کنار[1] گیرمت — هست بسیط[2] رابکوطرف وکناریاوسط

در دل ما خدا بود هم بمیان بحر جان — جسم چوزورقی بود جان[3] توشدبسان شط

با زسفید روح بین در بر و بحر میپرد — نفس بود رفیق تو در تروخشك همچو بط

گوش کشا و دیده ها شرح غمش شنو بیا[4] — تاکه بیان کنم بسی پیش شما از این نمط

در تن[5] آفتاب جان پخته شدایدل حزین — خام همان که میشوی در نظرخدا سقط

کوهی خسته دل بجان گشت مجرد از جهان — تاکه بدید[6] بی جهت ذات و صفات ما فقط

٭٭٭

لوح محفوظ است اسم الحفیظ — حافظ[7] اسم است اسم الحفیظ

داشت از مه تا بماهی را نگاه — در پناه خویش اسم الحفیظ

دربلا[8] و عافیت محفوظ شد — هرکه دعوت کرد اسم الحفیظ

یکشب ازریب المنون بگریختم — درخواص الخاص اسم الحفیظ

معنی جف القلم شد کشف دل — بسکه جان راخوانداسم الحفیظ

نار نمرود از محبت برخلیل — گشت گلشن هم باسم الحفیظ

یونس[9] و ایوب ویحیی دربلا — درس ایشان بود اسم الحفیظ

یوسف اندرچاه وعیسی پایدار[10] — خواند او ازصدق اسم الحفیظ

چون محمد شد بغاراندرنهان — پرده دارش بود اسم الحفیظ

عرش و کرسی وزمین و آسمان — برقرار آمد ز اسم الحفیظ

---

۱ (نسخه) تابکنار ۲ (نسخه) هست وسیط ۳ (نسخه) روح بودبساط شط ٤ (نسخه) به بین ٥ (نسخه) دررخ همچو شعله اش ٦ (نسخه) تا که بدید بیگمان ذات و صفات راققط ۷ (نسخه) حافظ روح است ۸ (نسخه) از بلاهای خدامحفوظ شد ۹ (نسخه) یوسف ویعقوب ویحیی دربلا ۱۰ (نسخه) یوسف اندرچاه درزندان مدام

اسم شد عین مسما کوهیا　　در صفات وذات اسم الحفیظ

☆☆☆

سوختم از آتش رخسار مه‌رویان چوشمع　　در میان آتشم با دیده گریان چو شمع

آفرین برسوز وساز ماکه شبها تا بروز　　شمع گریان است ومارا[1] دولت خندان چوشمع

خانه روشن گردد وجانم شود روشن چوماه　　گردرائی از درتاریك درویشان چوشمع

راه وصلت با زیابم در شب زلف سیاه　　گر کند برمن شبی روی تو نور افشان چوشمع

کوهیا وقت است کزماه رخش روشن شوی　　چندخواهی سوختن[2] از آتش هجران چوشمع

☆☆☆

همچوروغن سوخت جانم تاشدی روشن چوشمع　　برسرما هرشبی تا صبحدم در پیش جمع

گر تمنای وصال یار داری همچو ما　　باید از دنیی وعقبی بر گذشت از چشم جمع

ازنوافل میشود حق بنده را بشنوحدیث　　هم تکلم هم بشرهم بطش سبع آنگاه شمع

کوهیا شکر خدا باری که از روز ازل　　تافت ازخورشید روی ماه برجان تو لمع

☆☆☆

هزاران آفرین بر صنع صانع　　که کرداز نور وظلمت نور[3] جامع

منم مجموعه ارض وسموات　　که روح قدسیم[4] اصل تبایع[5]

میان چار عنصر آفتاب است　　چوشمع ازچرخ چارم گشت لامع

چوعکس آفتاب آن جمالم　　از آن گشتم بوصل یار طامع

ندارد عقل درك ذات پاکش　　باسماء وصفاتش کرد قانع[6]

جلاده[7] آینه دل را که از حق　　تجلی میشود بر بنده واقع

---

۱ (نسخه) ماراهردولب　۲ (نسخه) درآتش سوزان ۳(نسخه) علم جامع ٤ (نسخه) که روح قدسم ٥ (نسخه) طبایع ٦(نسخه)گشت قانع　۸ (نسخه)جلاده عینه

اناالحق میزند در دل ۱ خداوند چوانسان۲ گوش جانرا کرد سامع

☆☆☆

کاردنیا همه زرق است وفریب است صداع عارفان بر سر اینها نکنند ایچ۳ نزاع

مفلسانیم که عالم بجوی نستانیم نیست مارا بجهان جز غم عشاق متاع

زاهد از زهد وریا دورکه رندان صبوح بوی تزویر شنیدند همه زین اوضاع

موکشانش بخرابات درآریم چو چنك هرکه مارا ز می لعل تو باشد مناع

بوصالت نرسد هرگز و واصل نشود هرکه۴ ازجان نکند با غم عشق تو وداع

ظالم۵ از درد تو هردم بعدم نیست شود میکند غمزه۶ خونخوار تو بازش ابداع

همچو کوهی بجهان روشن و فردیم همه تا گرفتیم ز خورشید تو چون ماه شعاع

☆☆☆

صبح چون شعله خورشید برآورد شعاع گشت روشن که جهان است رخت رااقطاع

زاهد و عابد و صوفی بلبت مست شدند باده خوردند و نگشتند کسی را مناع

لمن الملك تو گفتی و ز خود نشنودی جز تو گر بود ز ملك توچنان کرد وداع

کوهیا ناله مکن برسر هرسنك چو کبك کوه را هست ز افغان تو بسیار صداع

☆☆☆

ماچو۷ داریم بسر و قد دلدار طمع بلبل از حضرت۸ ما کرد بگلزار طمع

دل هر ذره که داریم۹ بصد دلبازی دارد۱۰ از ظلمت خورشید تو انوار طمع

من دیوانه بیدل که ندارم زروسیم کرده‌ام از لب جان بخش توصد بار طمع

---

۱ (نسخه) ازجان ۲ (نسخه) چوکوهی ۳ (نسخه) مردحق برسر اینها نکند هیچ نزاع
٤ (نسخه) هرکه ازجان نکند درغم ٥ (نسخه) عالم ازدردتو ٦ (نسخه) نازه ۷ (نسخه)
ماچو کردیم ۸ (نسخه) بلبل ازحسرت ۹ (نسخه) دل هرذره که دادیم ۱۰ (نسخه) دارم از

زاهد اندر[۱] هوس لعل لب میگونت — کرده از صومعه ها باده خمار طمع

تا کند کحل بصر مردمك دیده ما — کرد از خاك رهت چشم[۲] گهربار طمع

یارماخنده[۳] کند با رخ مه تا شب و روز — دارد از عاشق خود دیده خونبار طمع

گر کسی[۴] راز کرم‌های توچشم طمع است — داشت کوهی ز عطاهای توصد بار طمع

☆☆☆

دارم اززلف و خال تو دردل[۵] هزار داغ — جانم بسوخت ز آتش روی توچون چراغ

بر آستان[۶] خاك تو ای سرو گلعذار — ما را فراغت است ز گلهای صحن باغ

پرورده ام بساعد شه باز روح را — تا برکند[۷] دو دیده این نفس بدکلاغ

ای دل بقول سید کونین کار کن — زانرو که بر رسول نباشد بجز بلاغ

بریاد چشم آهوی سرمست[۸] آن غزال — کوهی تو را رسد که نهی سر[۹] بباغ وراغ

☆☆☆

باشد ز سرو قد تو خرم هوای باغ — درگلستان ز روی تو برك ونوای باغ

چون خاك آستان توفردوس جنت است — بخشد نسیم ازسرکویت عطای[۱۰] باغ

تا داد غنچه زر بصبا و گره گشاد — قمری وعندلیب چمن شد گدای باغ

ازوصل[۱۱] خویش تاگل صدبرك جانبداد — آمد بگوش جمله مرغان صلای باغ

باغ دل است گلشن مستان صبحدم — باشد ز جام باده صافی صفای باغ

کوهی اگرچه از چمن وباغ فارغ است — گفت این غزل چوبلبل دستان سرای باغ

---

۱ (نسخه) زاهداندرطلب ۲ (نسخه) کردازخاك رهت سرمه اسحارطمع ۳ (نسخه) یارماجلوه کند ٤ (نسخه)هر کسی راز کرم های توچشم طمعی است ٥ (نسخه) بردل ٦ (نسخه) برآستان کوی‌توای ماه گلعذار ۷(نسخه) تا برکند دوچشم سك نفس‌چون کلاغ ۸ (نسخه)آهوی بدمست ۹ (نسخه) که توسرمیکنی بباغ ۱۰ (نسخه)هوای ۱۱ (نسخه)ازلطف خویش‌چون گل صدبرك را شکفته



دلم‌خود[1] جان‌جان شد باده صاف — خدا شد ساقی جانها با نصاف

لبالب میدهد جام طهورا — سقیهم ربهم خود کرد اوصاف

ملك میشد برای نقد جانها — نیا بی قلب ایدل پیش صراف

بدور نقطه چشم تو را[2] است — [3]نمی بینی همه پرگار بر ناف

ز امر کاف و نون موجود گشتم[4] — از آن شد کرسی ذات خداکاف

بغیر از علم توحید خداوند — هرآن علمی که میدانی بود لاف

چوعنقا شو نهان کوهی ز مردم — که‌سیمرغ‌است‌روح‌وجسم‌چون‌قاف



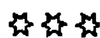
دوش‌بخواب دیده‌ام حضرت شحنةالنجف — گفت بدان تو نفس‌خود تابرسی‌بمن‌عرف

شمع‌صفت‌بسوختی‌شب همه شب‌برای‌حق — بهرچه کرده‌ای‌بگوعمر[5] شریف‌خود تلف

هست غذای روح تو ذکرخدامیان جان — چون‌حیوان‌چه‌میدوی‌دربی[6] خوردن‌علف

ایمن اگرشود دلت ازسك نفس بد سیر — لطف خدا بگو بدت پیش بیا ولا تخف

کوهی‌خسته دل چوشد خام لباس‌درطلب — [7]ازرخ‌آفتاب‌جان چونکه رسیدبرتوتف



حیدر آسا جان‌کافر[8] کیش‌درروزمصاف — ذوالفقار روح را ایدل برآور را ز غلاف

همچوکرم‌پیله‌برخود می‌تنی‌ازحرص وآز — عنکبوتی نیستی در خانه[9] دنیا مباف

باده صافی‌بنوش ای ساقیان[10] صاف بین — تا شود آئینه دل ازکدورت صاف صاف

۱(نسخه) دلم شد جان ۲ (نسخه)چشم توراهی ۳ـ که می بینی‌همه برکار چون قاف
٤(نسخه)موجود گشتیم٥(نسخه) عمرعزیزرا ٦(نسخه)ازبی٧(نسخه) ازرخ آفتاب چون دو
دل‌وی‌رسید تف٨(نسخه)بهرنفس‌خویش٩(نسخه)چندین‌بی دنیامباف ۱۰ ازساقیان یا کباز

آفتاب روی ساقی بین[۱] که جام می بکف	همچوخورشیداست گردبزم مستان درطواف
وه‌چه‌لطف‌است اینکه‌خاص‌وعام‌راساقی‌روح	تا ننوشد از کف او می نمیدارد معاف
ایدل دیوانه تا یابی ز وصل او خبر	سینه‌رااز درد جانان‌شرحه‌شرحه کن‌شکاف[۲]
کوهیا طاقت نداری تا به بینی[۳] آنجمال	در پس دیوار تا کی میزنی لاف وگزاف



هرکه شدکشته شهوت نشود زنده عشق	نرسد هیچ بوی دولت پاینـده عشق
عاشق آن است که اوشهوت خودرابکشد	تا چه خورشید شود زنده و تابنده عشق
چشم حق بین بجزازوجه خدا هیچ ندید	هرکرا داد خدا دیده بینندهٔ عشق
دیده بر دوز ز شهوت بگشا چشم خیال	برحذر باش تو از غیرت پایندهٔ عشق
شهوت وخواب وخورش قسم بهایم آمد	روح یکجانب ازاینهاست‌چوشوبندهٔ عشق
جمع چون خال بکنج لب خوبان نشود	دل که‌چون‌زلف‌بتان‌نیست پراکنده عشق
کوهی از شمع رخ یار چوپروانه بسوز	تا نگـویند تو را عاشق ترسندهٔ عشق



ما چو کشتیم به تیر مژهٔ یار عاشق	شددل‌سوخته پردردوجگرخوارعاشق
دوجهانرا همه بر آتش سوزان فکند	هرکه‌شدازدل وجان‌بررخ دلدارعاشق
یا ز ما روی چوخورشید بعالم بنمود	همه ذرات جهانند بدیدار عاشق
محرم روی توجزچشم تونتواند بود	چون شود بر رخ زیبای تواغیارعاشق
بلبل ازعشق گل‌ارناله کند خوش باشد	هست برناله بلبل دل گلزار عاشق
کوهی‌ازدیده خونبارفغان کن که خدا	هست بر آه تو و گریه خونبار عاشق

۱(نسخه) بین و جام می ۲(نسخه)سینه راازعشق جانان سازهردم صدشکاف ۳(نسخه) گربه بینی



خط رخسار یار شد تعلیق   تا دلم شد بعشق دوست رفیق

مؤمنان[1] خدا چو اخوانند   منم و درد او نگار شفیق

پیش یاقوت او دو لب دیده   یافتم در میان بحر عمیق

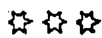
زد رقیب تو بر دلم سنگی   بشکست او چو پرده ایست دقیق[1]

بحر دل موج خون باوج رساند   که دو عالم در او شدند غریق

تا ابد ما و عشق همراهیم   از دل و جان رفیق شد توفیق

رفتم از وادی هوس بیرون   تا رسیدم به منزل تحقیق

هست در غار سینه کوهی   روح چون مصطفی و دل صدیق



بحسن خود شد او دلدار عاشق   که آنرا نیست جز او یار عاشق

گهی لیلی شدی و گاه مجنون   گهی عذرا شدی و گاه وامق

چه اول قل هو الله واحد خواند   بوحدت در نمی گنجد خلایق

ز زلف و روی او بشکفت در باغ   گل صد برگ و ریحان و شقایق

دلیل راه ما شد آفرینش   بخالق راه بردیم از خلایق

چه کوهی آفتابی داشت در جان   بر آمد از دل او صبح صادق



بر رخ جامع میان خلق و حق   جز محمد نیست برخوان این سبق

قبله واحد بود موجود وار   زان بفرمانش همی شد ماه شق

شاهد لولاك آمد رحمة للعالمین   تا امور شرع دین بنهاد با چندین سبق

---

۱ (نسخه) رقیق

درمقام لی مع‌الله تربیت کردش کریم | یابدازوی‌تربیت‌آنکس که‌باشدمستحق
کردتعلیمش بدان علم لد نی‌بی‌سواد | نی سیاهی و دواتی بودآنجا نه ورق
کوهیا درمکتب عشق خدا تعلیم گیر | جز دل بریان منه پیش معلم بر طبق



هستم از علم نظر دانای حق | چون بچشم حق شدم بینای حق
جسم‌چون‌داراست‌وجان‌منصوروباز | زان‌اناالحق‌گفت وشدگویای‌حق
هرچه موجودند از بالا و پست | قطره محوند دردریای حق
معنی کفواً احد دانی که چیست | نیست جزحق‌هیچکس‌همتای‌حق
هم بگوش جان شنیدم صبحدم | هست کوهی‌جان انسان جای‌حق



همچو مه دیدم شبی دیدار عشق | بود خورشید و فلك زانوار عشق
مصطفی الجار ثم الدار گفت | جمله ذرات ازاین شد جارعشق
کل یوم هو فی شأن آیتی است | هست ذات پاك او درکار عشق
خنده زد بر گریه ام مانند برق | تا بدیدم چشم گوهر بار عشق
هفت دوزخ یك شرر باشد بدان | از دم سوزان آتش بار عشق
هشت جنت بوستانی بیش نیست | از رخ و زلفین عنبر بار عشق
عشق از اعلی و اسفل برتر است | دارد از پستی و بالا عار عشق
کوهیا در غار دل میباش خوش | حسن خوبان است یار غار عشق



روحم ازعالم امر است وتن‌ازعالم‌حق | جان زلاهوت بود جسم زناسوت‌الحق
نکند درك حدیث من مجنون عاقل | زانکه باشد سخن سر معانی مطلق

جان‌چو نوح‌است‌ز طوفان‌بدن گریه کنان | هست در بحر حقیقت دل پر خون‌زورق
همه ذرات چو منصور انا الحق گویند | گرچه حلاج تو از گوش براری زیبق
چون ترا معرفت علم نظر کشف نشد | ماند در علم نظر عقل تو جاهل احمق
در طریق نبوی سر حقیقت دریاب | نیست جز شرع نبی خانه دل را رونق
حکمت‌حضرت‌حق‌بین که‌جهانرا یکسر | کرد قایم‌به قضا منشی‌جانشان به‌نسق
باش در بحر وصال ازلی و ابدی | همچو کوهی‌ز وجود دوجهان‌مستغرق

☆☆☆

تا به بیند او خم ابروی آنمه یک بیك | در سجود افتاد هردم جمله جانهای ملك
ما بیاد آن دهان در کنج خلوت شسته‌ایم | تا بیابیم [1] از لب جان بخش اودلبر حنك
دیك سودای تو را پختیم ما از آب چشم | نیست اندر مطبخ ما هیچ جز آب ونمك
شمع رویت تا منور کرد عالم را هنوز | ماه و خورشیدند روشن ازتو براوج فلك
من که‌در دریای وحدت‌غوطه‌خوردم‌در ازل | جان ما چون یونس آمدجسم مانند سمك
رست کوهی ازمن وما تا جمال حق بدید | نیست آنرا همچو خلق‌این‌زمانه‌ریب وشك

☆☆☆

دارد ازجان و دل مالعل‌اوصد گونه رنك | بسکه ازچشم سیه با ما کند مستانه جنك
چون زتیر چشم او کشتیم آخر کشته باز | دوستان تابوت ما سازند ازچوب‌خدنك
چون سوادالوجه فی‌الدارین‌ماکر دیدختم | نیست دل رادردو عالم هیچ فکر نام وننك
عشق‌چوندریاست‌دروی‌هفتکردون‌قطره‌ایست | در کشند کشتی عالم را دم او چون نهنك
کفتمش کوهی ز پا افتاد شاها دست‌گیر | کفت‌چون سرمیرود درراه ما باری ملنك

☆☆☆

---

۱ (نسخه) تا بیابیم از لب جانبخش آندلبر خسك

زمین و انجم و خورشید و ماه تا افلاك براق شاهد لولاك بسته بر فتراك

شنو حدیث محمد را یت و ربی گفت خدای را بجز او هیچکس نکرد ادراك

بشکل اعور دجال کور شد ابلیس چه زد بدیده شیطان رسول رمح سماك

وجود داد خداوند هرچه موجود ند ز نور ظاهر لولاك و خطه افلاك

ز فیض قدسی حق هردو کون موجودند وگرنه در عدم محض بوده اند هلاك

زنقش غیر جهان را که عکس هستی اوست به آب دیده آدم بشست هردم پاك

بدان هوا که رسد جان من بگلشن وصل چو غنچه پیرهن جسم کرده ام صد چاك

ز لعل ساقی باقی مدام سر مستیم نخورده ایم شرابی که هست دختر تاك

نگفته است و نگوید زبان دل هرگز بغیر گفتن توحید ذات حق حاشاك

گذشته است ز اثبات و نفی چون کوهی ولیك دررہ توحید میرود چالاك



نظر دارد بسوی ماه عیار تنها یك نمود ازهرطرف روئی بصد اظهار تنها یك

بروزاو آفتاب است و بشب چونماه میتابد همه ذرات می بینند او رخسار تنها یك

حدیث ما سوالله را نمیگوید بدرویشان همه توحید میگویند آن رخسارتنها یك

شدیم ازباده لعلش همه مست ازمی وحدت ز لب می میدهد جانرا بت عیار تنها یك

درون خانه دلرا صفا ده گوش جان بگشای انا الحق میزنند پیدا در و دیوار تنها یك

ندارد دیده اوطاقت که بیند روی نیکورا ز یکیك ذره می بینیم واو دیدار تنها یك

ز کهف دل برون رفتن نمیشاید نشین کوهی تورا درغاردل چون هست یارغار تنها یك



حله حور بود فصل بهاران کپنك چتر درویش بود موسم باران کپنك

پادشاهان جهان جمله نمد می پوشند گر چه پوشند ز عشق توگدایان کپنك

کر نشد حلقه بکوش در درویش بصدق | از چه پوشید بکو شاه سواران کپنك
چون بزنار دو زلف تو میان در بندد | خرقه فقر بود در بر مردان کپنك
آدم از جنت فردوس چو بر خاك افتاد | موی شد بر بدن آدم کریان کپنك
چونکه بر سحره فرعون عصا شد ثعبان | داشت از دلبر خود موسی عمران کپنك
پیش سید که بکو سر حقیقت آورد | جبرئیل از نظر رحمت رحمان کپنك
در میان همه مرغان چمن از سرصدق | داشت بر کردن خود قمری نالان کپنك
بلبل از بال و پر خود چو قبا در پوشید | کرد از اطلس کل غنچه خندان کپنك
تا بکیرد سر کوشی بر ارباب طریق | از صدف ساخته در در دل عمان کپنك
اطلس و صوف و سقرلات شهان میپوشند | نزد درویش به از ملك سلیمان کپنك
من نه تنها نمد فقر و فنا میپوشم | دیده ام برکتف [1] خسرو دوران کپنك
پیش دیوانه دلان هست ادیم حلبی | ز اتش عشق تو در کوه و بیابان کپنك
پوست پوشیده به نظاره لیلی مجنون | کردم از موی سرخود من عریان کپنك
کفتمش جامه جان برقد زیبای شما است | کفت پوشیم بیك رنکی رندان کپنك
پاکباز ان جهان نیز نمد می پوشند | بود این پاك نظر جامه پاکان کپنك
نمد و پشم ز قربان نبی اسمعیل است | سبب این بود که شد پیش محبان کپنك
کوهیا هرکه کفن از کپنك خواهد کرد | بکذراند ز صراطش بحق آسان کپنك



روح اکر از چاه تن افتاد بر اوج فلك | رحم کرد ایزد بر او کفتند الله معك
هیچ نقصان نیست یوسف را زچه دانسته ایم | سالمش آرد برون چون یونس از بطن سمك
هم برنگ خود برآرد صبغت الله عاقبت | شد نمك هرچیز می افتد بدریای نمك

---

[1] (نسخه) کتف

جز وجود حق عدم باشد یقین دانسته‌ام — در تعین عارفان هرگز نباشد هیچ شك

همچو زر بگداز زاتش زانکه در بازار عشق — کوهیا صراف دارد در نظر سنگ محك

☆☆☆

آتش و آبست و لعل و سیم و زر در جان سنگ — جوهری بشناسد ایدل گوهر پنهان سنگ

سنگ چون در فطرت خود قابل دیدار بود — نقد جان را بر محك زد این بود بنیان سنگ

خانهٔ دارد خدا از سنگ بر روی زمین — حاجیان گردند هر عیدی از آن مهمان سنگ

قاف والقرآن مراد از کوه مر او دوست را — هست عالم کوهیا چون کاسهٔ برخوان سنگ

آتشی دارد دل سنگ از محبت در نهاد — داغ دارد لاله برجان از دل بریان سنگ

بر معادن دست یابد زر سرخ آرد بدست — هر که چون کوهی نشیند معتکف در کان سنگ

☆☆☆

ای رخت شمع تا بخانه دل — خلوت خاص تو میانه دل

دل چو در اصبعین تست بچرخ — پس مکن چرخ دل بهانه دل

وه که سیمرغ قاف قربت حق — گشته پنهان در آشیانه دل

عرش و کرسی و آسمان و زمین — غرقه در بحر بیکرانه دل

بهمه دل چو بی نشان شده اند — ندهد هیچکس نشانه دل

غیر معشوق کس نمی داند — راز پنهان عاشقانه دل

چنگ و عود و رباب و بربط و نی — پیش مستان بود ترانه دل

از ازل تا ابد که میگویند — باشد او صاف یکزمانه دل

روح کوهی بدیده جان تو را — در بیا نهای عارفانه دل

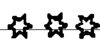
☆☆☆

روی آن ماه چو خورشید عیان است ایدل — تا نگوئی که ز ذرات نهان است ایدل

معنی هست که گفتند علی صورته | درجهان صورت حق جان جهانست ایدل
کنت کنزا که بیان کرد چه معنی دارد | یعنی انسان‌شد وخود گنج روانست ایدل
کل یوم هو فی شان بیانی است بدان | کاه او پیر بود کاه جوانست ایدل
گل رخسار وی از باغ دل ما بشکفت | قد آن سرو روان راحت جانست ایدل
کو هیا وصف دهان بت عیار مگوی | زانکه دروصف خودآنماه زبانست ایدل



ازروی حسن معنی جانرا بتی است مایل | زانرو نگشت هرگز از روی حسن زایل
نزد توجمله‌خوبان چون‌ذره‌پیش‌خورشید | بر عجز خویش هستند ذرات جمله قایل
تا چشم بد نبیند روی نکوی او را | طومار زلف گردید در گردنش حمایل
رمز رأیت ربی در احسن صور بود | خورشیدوماه از آن‌شد حیران‌آن‌شمایل
سیر یحبهم را آخر بیان همین است | بود او بخویش عاشق دیدیم دراوایل
زانرو که نقش ادراك باقطره نیست فرقی | ادراك و درك ادراك میباشد از فضایل
شیئی الله است کوهی برخاك آستانش | محروم چون رود باز از درگه توسایل



خسبیده چند مانی در جامه خواب غافل | بر تو بخواند حضرت یا ایها المزمل
ازخواب‌وخورحذرکن‌دوجسم‌وجان گذرکن | باید همیشه باشی بسا وصل یار واصل
از گفتگو چه حاصل کردار باید اینجا | بگذر ز علم و دعوی میباش مرد عاقل
قربان راه حق شو تا عید وصل یابی | هرلحظه نفس خود را بی‌تیغ ساز بسمل
شد حاصل حقیقت جان تو در دو عالم | یعنی صفات حق را هستی بذات حاصل
برداشتی امانت نفست خیانتی کرد | زانرو خدای گفتت هم ظالمی و جاهل
سبحان من عرفناك ورد زبان اشیا است | دیوانه کی شناسد یا عقل و هیچ عاقل

چندانکه سیر کردیم در حکم حرف الله — جز حلقه دو زلفش روحم نساخت منزل

در سیر شام اسری ما زاغ می شنیدیم — جانم بهر دو عالم زانرو بگشت مایل

بگذشتم ازدوعالم درقیدخویش ماندم — آمد ندا ز حضرت کز غیر ما چه حاصل

فعل وصفات واسما درکوهی است ظاهر — انسان کسی بود او کز ذات هست کامل

✿✿✿

بیجان و تن دلم شد با وصل یار واصل — تحصیل یار کردیم علمی بود که حاصل

که که زروی باطل حق مینماید ایدوست — فرقی نمیتوان کرد مابین حق و باطل

او شه بدیده خود بیند جمال خود را — چشمی دیگر نباشد برروی دوست قابل

خودعاشقست ومعشوق برخویش عشق بازد — برخوان یحبهم را اگر بایدت دلایل

دارد غنای مطلق در غار فقر کوهی — جاوید شد مجرد از جان واز تن ودل

✿✿✿

من دردکش باده صهبای الستم — تا شام ابد نیز نه مخمور و نه مستم

تاساقی وحدت می عشقم بقدح ریخت — از کشمکش دنیی وا ز خویش برستم

شیدائی عشقم من و رسوائی جانان — با حور و بهشت و ورع و زهد به بستم

در مدرسه و صومعه بس عمربشد صرف — جائی نرسیدم من و آن بوده که هستم

گر ناری و گر نوری و گررند خرابات — از قسمت او راضیم این است که هستم

بر خاك ره دردکشان سر بنهادم — دادند حریفان ازل باده بدستم

دیدم چو مسلمانی عالم همه کوهی — در کنج خرابات به آهنك نشستم

✿✿✿

دلبرا جانب ارباب وفا بگشا چشم — که مرا از رخ زیبای تو شد بینا چشم

تا برآریم ز وصل تو در از بحر وجود — دارد از گریه پنهان دل و هم دریا چشم

تا به بیند نظر پاك بصد دیده تو را — در تماشای تو گشتیم ز سر تا پا چشم
نظری کن که همه برمه رویت دارند — آدم از پستی خاك و ملك از بالا چشم
یار چون مردمك دیده دل شد کوهی — باز کردند بدیدار خدا جا نها چشم

☆☆☆

حرف اسرارازل بر دل خود خوانا چشم — که خموش است مرا هر دولب گویاچشم
از همه خلق جهان بر در دیری دیدیم — داشت بر عاشق خود او بسر ترساچشم
شب معراج خداوند محمد را گفت — منکرهرطرف و دور مدار از ما چشم
دیده عقل بدیدار خدا چون نرسد — باز کردیم بعین و صفت و اسما چشم
چشم او با دل کوهی بسر صدق بگفت — نگشائی بجز از دیده ما هرجا چشم

☆☆☆

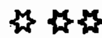
(ازاوائل این غزل چند شعر افتاده است)

گرچه چون پروانه ازشمع وصالت سوختم — شمع هم میسوزد از آه دل آتش فشان
ما زلعل یار دندان طمع برکنده ایم — چون بکام دل نمی یابیم بوسی از گران
باسگان کوی او میباش شبها تا بروز — کوهیا می مال روی زرد خود برآستان

☆☆☆

ترك سودای دین ودنیا کن — بعد از آن وصل حق تمناکن
وجه باقی به بین و باقی شو — حسن ما را بما تماشا کن
چونکذشتی زهرچه غیرخداست — گویدت حق که روی باما کن
دوجهان قطره محیط خداست — قطره ها را محیط دریا کن
بیجهت هرطرف که دیدی اوست — بگذر از زیروترك دریا کن
چون تبرا کنی زروح وزنفس — به جناب خدا تولا کن

چشم حق بین طلب ز حضرت حق | دیده ها را بدوست بینا کن
این زبانیکه هست در دهنت | هم به ذکر حبیب گویا کن
چشم دل برگشا و درجان بین | دیده بر روی یار زیبا کن
کوهیا چون شدی بمکتب عشق | همه اسرار شوق انشا کن

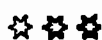


بسته ام ز نار کبری بر میان | در قبول خدمت پیر مغان
بر در دیری نشینم روز و شب | در سجودم روز و شب پیش بتان
طاعت و تسبیح و ذکر و فکر ما | نیست جز جام شراب ارغوان
کرده ام روز ازل در گوش جان | حلقه ای از زلف ترسا زادگان
دیدم اندر دیر ترسا زاده ای | جام بر کف همچو ماه آسمان
خنده زد بر روی ما چون آفتاب | دیدمش روشن که شد او جان جان
بر مثال ذره میکردم بسر | پیش خورشید جمال دلستان
ساغری پر کرد و گفت اینرا بنوش | تا به بینی در دلت حق را عیان
نوش کردم دیدم آنمعنی که گفت | حضرت حق بود پیدا و نهان
قطره ای زان باده تا کوهی چشید | محو شد در قعر بحر بیکران



کشف شد اسرار پیدا و نهان | تا نهادم بر خم دل شمع جان
صد هزار آواز بشنیدم بدرد | دردل اول از خدای غیب دان
گفتمش در گوش و چشمم جز تو نیست | گفت بستم در دهانت هم زبان
من بکام دل رسیدم زین سخن | کو بیان میکرد پیدا و نهان
سر تو حید از ازل شد آشکار | دید حق را دیده پیر و جوان

بر همه ذرات همچون آفتاب تافت این خورشید ازهرسو عیان
گفت اگرخواهی‌به بینی‌ذات من در نگر در روی ماه دلبران
گفتمش جانرا نمیدانم که چیست گفت بنگر در قد سرو روان
چون نظر کردم بقد سرو ناز زد اناالحق سرو باغ بوستان
این نه‌شعراست اینکه اسرار دل‌است نیك میدانند این را عارفان
میشنیدم صبح در صحن چمن سر توحید از زبان بلبلان
چون ز بلبل گل‌شنید این‌ماجرا خون چکید ازشاخ سرخ‌ارغوان
قطره‌ای بودم ز بحر لا یزال هستم ایندم غرق بحر بیکران
اند و این دم انبیاء و اولیاء جمله گفتند این بصدشرح وبیان
گر نمیدانی ز علم من لدن زاهد اسرار کوهی را بخوان



چه حکمت بود ما را آفریدن چه بود این زندگی و باز مردن
نمیدانم چه سر است اینکه خواهد بروز حشر دیگر زنده کردن
غرض این بد که او خود رابه بیند درون دیده هر دیده روشن
صباحی بود دیدیمش چوخورشید در آمد آفتاب از بام و روزن
خوش آمد دردل و بنشست درجان که انسان بود در تقویم احسن
خود آمد در دل کوهی و بنشست بسان آتش اندر سنك و آهن



خط ریحان تو از نسترن آمد بیرون در گل نسترنت یا سمن آمد بیرون
غنچه صد لخت قبا رابسحر گه زدچاك تا گل اندام تو از پیرهن آمد بیرون
بهوای گل رویت دلم از کتم عدم همچوبلبل بچمن نعره زن آمد بیرون

بوئی از سنبل زلف تو صبا برد به چین　　از خطا آهوی مشکین ختن آمد بیرون

مصطفی گفت که از غیب هویت اول　　بهر اظهار خدا نور من آمد بیرون

شاه لولاك ز خلو تگه خاص وحدت　　با سر زلف شکن پرشکن آمد بیرون

لب دلدار چه فرمود نفخت فیه　　روح من همچو شکر زان دهن آمد بیرون

روحم از لعل لبش خورد شرابی شیرین　　آنکه از سینه مادر لبن آمد بیرون

چون بیاد لب لعلش دل ما خون بگریست　　اشك از دیده عقیق یمن آمد بیرون

وه چه سر است که آن روز خدا در محشر　　بهر یکدیدن اویس قرن آمد بیرون

گوهیا روح اضافی که شنیدی نطق است　　کز خدا پیش محمد سخن آمد بیرون

☆☆☆

سلام الله ای خورشید تابان　　که در شهری و در کوه و بیابان

سلام الله ای ماه منور　　که کردی جمله عالم نورافشان

سلام الله ای هستی مطلق　　که جز تو نیست کس در جسم و در جان

سلام الله در هر روز و هر شام　　که رویت روز و شب زلف پریشان

سلام الله ای الله و اکبر　　که کردی جمله را بی تیغ بران

سلام الله در جان جز تو کس نیست　　که دلبر میکنی نالان و گریان

سلام الله وصفت کی توانگفت　　زبانها بر تو گنك و لال حیران

سلام الله بر آدم خدا گفت　　که خود را دید در مرآت انسان

سلام الله برحوا بیان کرد　　اگرچه بردیش از راه شیطان

سلام الله بر هابیل و قابیل　　حلال[1] اندر جهان نداو دو اخوان

سلام الله بر شیث و بر ادریس　　بجرجیس و بجان نوح و طوفان

۱ (نسخه) جلال

سلام الله کو بر هود و صالح | بر ابراهیم شد آتش گلستان
سلام الله هم بر لوط و اسحق | به یعقوب و به یوسف شاه کنعان
سلام الله به اسمعیل قربان | که قربی یافت اندرعید قربان
سلام الله بر شعیا و یوشع | دگر بر حضرت موسی عمران
سلام الله بر خضر و به الیاس | که ایشانند غرق آب حیوان
سلام الله بر یحیی معصوم | که‌سربرید‌نش درطشت غلطان
سلام الله ازما بر زکریا | که اره بر سرش بنهاد سبحان
سلام الله از ما بر عزیز[1] است | دگر بر حکمت دانای لقمان



یارچون‌اززلف‌کج‌آویخت‌مارا سرنگون | دارم از زنجیر زلف یار سودای جنون
خواستم بگریزم از دام بلا درعافیت | عشق او بگرفت سر تا پام بیرون‌ودرون
عاشقان با عاقلان گفتند ای بیحاصلان | نیست جزدیوانگی درعشق ما فن وفنون
دوش میگشتم بسردرخاك آن درتا بروز | این ندا آمد بگوشم از رواق نیلگون
هاتفی میگفت‌راجع شو بیا با اصل خود | تعرج الروح الینا و الملایك اجمعون
سرقدم سازیم پیش ازجمله پیشت آوریم | حق چو بفرستاد حرف السابقون‌السابقون
مهر او با شیر شد ای دوستان درجان ما | هست‌آن دلداردررگها روان مانند خون
گرنه حق بودی باشیادربطون ودرظهور | کی شدی ازهردوعالم ازحروف‌کاف ونون
ازچه روفرمودالست وربکم ای سالکان | امتحان میکرد ما را از برای آزمون
هر کرا پرسیدم از کنه صفات لم یزل | ما عرفناك است قول جمله لا یعقلون
کوهیا درصبرخواهی وصل‌جانان یافتن | کس نیابد وصل او را زود الا صابرون

---

[1] (نسخه) برعزیر

اودراعیان ثابت واعیان دراو هست این آئینه را یك پشت ورو

غیر هستی نیستی باشد بلی کل شیئی هالك الا وجه هو

دیدم او را هم بچشم او عیان چون بخون دیده کردم شست وشو

راز خود با خویشتن گوید مدام از زبان این و آن با گفتگو

دید کوهی ذات شارح را بذات چون گذشت ازاعتبار این و او

☆☆☆

دلا از خویش شو پنهان و میرو درون دیده چون انسان و میرو

بر آور سر ز خاك جمله ذرات چو خورشید فلك تابان ومیرو

چو آن یار سبکروح مجرد در آور چشم این خلقان و میرو

چو[1] عشق ذات پاك حی بیچون چوما عاشق شو[2]وحیران و میرو

نداند غیر او او را دیگر کس خدا را باخدا میدان و میرو

در آور باغ همچون ابر و ا نش روان شو درگل وریحان و میرو

سحر گاهان حدیث درد خود را چو بلبل پیش او میخوان ومیرو

براکوهی‌چوخورشید از پس کوه حدیث من را نی خوان و میرو

☆☆☆

مرکز عرش است دل خال سیه همتای او رشته زلف است جان عمر سمن‌فرسای‌او

عالمی‌راکشت ودردم‌زنده‌کرد آن جانفزا یحیی الموتی است می بینیم در لبهای او

می نگنجددر زمین وعرش‌وکرسی آه آه جز دل پر خون نمی بینیم یاران جای او

هست موجودات ظل او واو چون آفتاب در دل هر ذرهٔ روی قمر فرسای او

بر لب دل گوش نه تا بشنوی بی واسطه علم توحید خدا و ند از لب گویای او

کوهی دیوانه دل تا دید آن چشم سیاه همچو آهو میدود پیوسته درصحرای او

---

۱ (نسخه) زعشق ۲ (نسخه) بشو

لن تنالوا البر حتی تنفقوا — یعنی جان در باز اندر راه او
نفقه کن جان ودل دنیا ودین — خویش‌را برخاك افکن سرنکو
فانی مطلق شو و معدوم شو — نیستی با هستی آمد رو برو
وجه باقی باشد و فانی شود — هم خیال و اعتبار ورنك و بو
کیف مدالظل چه گفت انسروقد — کوهیا غایب مشو پهلوی او

☆☆☆

بیا[1] ایدوست دیداری از این سو — معزز کن شبی رخسار از این‌سو
وگرنه با نسیم صبح بفرست — زموی زلف خود یکتا از این سو
بکوشت میرسد هرصبح[2] وشامی — فغان و ناله های زار از این سو
برای دفع مخموری صبحها — روان کن بادهٔ ابرار از این سو
گره دارد دلم از گریه بکشای — بخنده[3] لعل شکربار از این سو
زگلزار جمال خود نسیمی — بیاد[4] صبحدم بگذار از این‌سو
چو بلبل بیقرارم هر سحرگاه — فکن برگی از آن گلزار از این سو
بیا ای دلبر عیار شب رو — بیا بر کوری اغیار از این سو
روا نبود که تنها میخوری می — بده یك ساغر خمار از این سو
قدح بر کف بکوهی گفت ساقی — بیا از جانب کهسار از این سو

☆☆☆

کوته نمی شود سخن ما به گفتگو — هر شب دو زلف یار شماریم مو بمو
یکذره سایه نیست در آفاق دیده ام — جائیکه هست ماه بخورشید روبرو

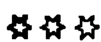
---

۱ (نسخه) بیا ایدولت بیدار از این سو — معزز کن شبی دیدار از این سو
۲ (نسخه) هرصبح وهرشام ۳ (نسخه) بخندان لعل گوهر بار ٤ (نسخه) بهار

سودای زلف آن گل سیراب سرو قد　　ما نند غنچه در دل ما هست تو بتو
تا سر نهد بپای جوانان گلعذار　　اشکم رود ز دیده بهر باغ جو بجو
از بهر یك شمامهٔ ز لفین عنبرین　　چون باد صبح دربدرافتیم و کوبکو
گفتم گذشتم از طلب وصل دلبرا　　آمد ندا که حضرت ما را بجو بجو
بگریستم ز درد که جانم بلب رسید　　خندید لعل یار که کهی بگو بگو



ای کرده بعین جان سفر تو　　در دیدهٔ دیدها بصر تو
از چشم سیاه ماهرویان　　کرده بجمال خود نظر تو
در صورت مصطفی نمودی　　دادی همه را ز خود خبر تو
دایم سفر تو هست در خویش　　هم منزل و راه و راهبر تو
در دیده ما مقام داری　　بنشسته بروی بحر و بر تو
در غار وجود باش کوهی　　چون آتش عشق درحجر تو



تا بگرد گل ز سنبل زلف پیدا کردهٔ　　ماه تابان را نهان در نیم شبها کردهٔ
غنچه را تا در تبسم همچو گل بکشادهٔ　　بلبل روح مرا صد گونه گویا کردهٔ
ای که ازفرط بزرگی می نگنجی در جهان　　دردلم کان قطرهٔ خونی است چون جا کردهٔ
برزمین اند اختی در ره لعابی از دهان　　خطه [۱] اموات رادر یکدم احیا کردهٔ
خیروشر بنوشته‌ای درلوح جانها از ازل　　آنچه خود کردی چرادر گردن ما کردهٔ
دانهٔ خال سیه در دام زلفت بسته ای　　آدم و ابلیس را ز اینگونه احیا کردهٔ
خالقا جز تو [۲] ندارد هیچ موجودی دگر　　نفی و اثبات خود اندر لا و الا کردهٔ

---

۱ (نسخه) عالمی　۲ (نسخه) نباشد

نزدار باب نظر علم الیقین باشد همه　　　کوهیا اسرار توحیدی که انشا کرده[٤]

☆☆☆

دیده ام در دل و جان روی تو را دزدیده　　　کرده ام طوف سر کوی تو را دزدیده

جگرم خون شدو دزدیده ودل زینحسرت　　　تا صبا دید شبی موی تو را دزدیده

منم آن دزد که شب تا بسحر می گردم　　　هر دم از باد صبا بوی تو را دزدیده

میگدازد همه شب روز از این بیم چو شمع　　　که ز رخ خال چو هندوی تورا دزدیده

به چمن سر وسهی را بسحرگه دیدم　　　سایهٔ قامت دلجوی تو را دزدیده

ماه و خورشید بدزدی برد از روی تو نور　　　بر فلك نیز ملك خوی تو را دزدیده

گفت کوهی بشب تار بـه آواز بلند　　　ذرهٔ حلقه گیسوی تو را دزدیده

☆☆☆

زلفت گشاده عنبر سارا گره گره　　　بربست وداد باد صبا را گره گره

گل[١] لخت لخت جامه بیاد تو چاك زد　　　بگشاد غنچه بند قبا را گره گره

می بست و می گشاد بهر جا که میرسید　　　سیلاب اشك دیده ما را گره گره

چون باد صبح خفته زمردم شب دراز　　　روحم گشاده جعد شما را گره گره

بگشا بچشم مرحمت ای پادشاه حسن　　　از ابروان بسته خدا را گره گره

مانند قدما که چو چنگیم درر کوع　　　برهم بلند زلف دوتـا را گره گره

درخدمت قبول تو جاهب وارجست　　　بر بسته ام میان صفا را گره گره

درچین زلف سر گشت ای سرو گلعذار[٢]　　　خالت به بست باد صبا را گره گره

زاهد بدانکه اززرو[٣] سیم جهانیان　　　مانند خواجه نیست گدا را گره گره

---

١ (نسخه) گل نیز جامه را بهوای تو چاك زد　　　٢ (نسخه) ایماه گلعذار

٣ (نسخه) اززروسیم توانگران

از بیم رسته ایم و ز امید فارغیم — کوهی ببست خوف ورجارا گره گره



بگذر از فکر و ذکر و اندیشه — همه شیران مست در بیشه

عشق او آتشی است خرمن سوز — هر دو عالم بر او است یکخوشه

چشم عالم ز لمحۀ بصرت — چشم او تا که زد بهم گوشه

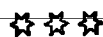
گر تفکر کنی تو در آیات — نیست در ذات پاك اندیشه

ماه شد پرده دار خورشیدش — روی او را بزلف می پوشه

بحر وحدت محیط حق باشد — هست کونین اندر او خوشه

عمر ما بس دراز خواهد بود — جان چو دارد ز زلف او ریشه

جان کوهی بیاد آن لب و لعل — همه بر کان دل زند تیشه



هست او جان من و جان همه — جان چه باشد بلکه جانان همه

جامه جان را چو در پوشید یار — سر بر آورد از گریبان همه

بارخ وزلف خودآن بت روزوشب — تازه دارد کفر و ایمان همه

آیت ابکو کثیرا را بخوان — خنده او بر چشم گریان همه

مهوشان از حسن او دزدیده اند — روی او خورشید تابان همه

جمله اشیاصوت وحرفی بیش نیست — حفظ او بر دوستداران همه

ناله میکن کوهیاچزن هست حق — در میان آه سوزان همه



بلبل و قمری و کبك و فاخته — شرح اسما را ز حق آموخته

تا به خلوت با خدا گویند راز — وحش و طیر از آدمی بگریخته

لطف وقهر ایزدی در آب و خاك آب و آتش را بهم آمیخته
کوهی از اندیشه خال رخش همچو لاله داغ در دل سوخته

☆☆☆

مه ما هست چار ده ساله شد از او شیخ وشاب در ناله
آسمانسوخت ز آتش خورشید هست در منقل جهان ناله
دل ز خال و صال او بر داشت محنت و درد عشق را ژاله
تا رسیدم بوصل آنمه دوش بود خورشید و چرخ در ناله
کوهیا در سرای آن گل روی آمد از سنك و خاك اولاله

☆☆☆

سلطان عشق خیمه چو درلامکان زده یك جلوه در جهان مکین و مکان زده
یك لمعه از لوامع خورشید روی او بر ماه و بر ستاره و بر آسمان زده
تا برده باد بوی گل روی او بباغ بلبل هزار نعره ببر بوستان زده
چو نشد یقین که غیر تو کس نیست در جهان اهل یقین نیند در این ره کمان زده
در جام آفتاب می لعل هر زمان جانم بیاد لعل لب دلستان زده
وصف لبش چو روز و شب اندر زبان ماست زانیم[1] چه غم که دردو جهانم زیان زده
ازهردو کون[2] خاطر کوهی چه فارغست سر باسگان کوی تو بر آستان زده

☆☆☆

دلم از درد تو فریاد بر آورد که آه شده از حال دلم جملهٔ ذرات گواه
تا سك کوی تو بردیده ما پای نهد خاك گشتیم و فتادیم ازاین رو در راه
گفتم ای جان جهان جز تو ندارم دردل گفت ما ئیم چو جان دردلت الله الله

---

۱ (نسخه) زین خود چه غم ۲ (نسخه) درهردو کون

تا زخورشید رخش دیده ماروشن شد — روی او بود بهردزه چوکردیم نگاه
بر در غیر خدا کوهی دیوانه نرفت — دارد ازحضرت سلطان جهان شی‌ءالله

***

آفتاب منی و ماه همه — چشم و زلفت شب سیاه همه
علم وادراك را بتوره نیست — تو نمائی به لطف راه همه
ناله میگویدم بیا نك بلند — که توئی در میان آه همه
هو غنی و انتم الفقراء — ما گدائیم و او است شاه همه
زافتاب رخت چو کوهی سوخت — سایه زلف او پناه همه

***

بر آمد آفتاب روی آنماه — شب تاریك روشن شد سحرگاه
بزلف وروی خود آنمه شب وروز — نه تنها عشق با زد گاه و بیگاه
شبی در بزم بودم پیش ترسا — بت و زنار می گفتند الله
نظر کردم بتا قولی و فعلی — همی گفتند از دلهای آگاه
چو شیر روح شد دربیشه وصل — خلاصی یافتم از نفس روباه
بدان کوهی که کفر و دین واسلام — بهم رستند همچون دانه وگاه

***

آتش عشق بتان هرد و جهانرا سوخته — شمع روی یار پیدا و نهانرا سوخته
عکس رخسارش نه تنها سوخته[۱] گل درچمن — یاد آن رو هرسحر که بلبلان را سوخته
وه‌چه‌سر است اینکه شوق[۲] وصل حی لایموت — در بهشت عدن دیدم مردمانرا[۳] سوخته
وصف شیرینی آن لب هرکه دارد دردهان — شد یقینم اینکه او کام و زبانرا سوخته

۱(نسخه)سوخت گل را ۲(نسخه)ذوق ۳(نسخه)حوریان

لعل سیرابش که آتش پاره‌ای بود ازازل — در دو عالم دیده پیرو جوان را سوخته

اشك و آه گرم کوهی چونکه[1] باهم ساختند — در زمان گفتند مردم انس وجانرا سوخته

☆☆☆

برتو بادای جان که دل داری نگاه — هیچ نگـذاری زور دلا اله

غیراو خود نیست موجودی دگر — گر بچشم خود کنی بر حق نگاه

گر همی خواهی وصال[2] جاودان — ازخدا جزوصل اوچیزی مخواه

همچو شمعی باش شب هاتا بروز — در میان سوز واشك ودود وآه

باش همچون آسمان همت بلند — تا برآید از دلت خورشید و ماه

بر مه رخسار آن خورشید بین — جمله موجودات یك خال سیاه

از دل هر ذره آن آفتاب — همچو گل بنمود از برك گیاه

جان موجودات از اوموجود شد — همچنانکه دانه روید قشر وکاه

☆☆☆

آفتاب لا یزال است او وعالم همچو ماه — هست او شاه حقیقت کوهیا شام گواه

هر دو عالم سایه زلفین عنبر سای او — روی آن خورشید باشد آفتاب ملك وجاه

آه ازاین خورشید کز جان میکند روشن طلوع — باشد او رادر دل هرذره ازهرجوی[3] راه

هرکه ازریب المنون آمد بجان ازخاص وعام — در خلا و در ملا جز لطف او نبود پناه

جزرخ زلفش چو کوهی نقش اودرجای نیست — هرکه اوراهست حرفی ازسفید و ازسیاه

☆☆☆

بر دوخت دلم ز ماسوا الله — جـان[4] داد مقام لی مع الله

سلطان دوکون دردل تست — تن خیمه‌شناس ودل چوخرگاه

۱(نسخه) بسکه ۲(نسخه) حیات ۳(نسخه)ازهرسو ٤(نسخه)حق

بنمود درون دیده روشن — درظلمت و نورگاه و بیگاه
کوهی بهوای تابش نور — چون خاک فتاده بر سر راه

☆☆☆

دلا چون محرم روز الستی — ز ساقی ازل جاوید مستی
توآن‌مستی که‌ازمی‌های‌دیرین — درون دیرجان ساقی پرستی
سقیهم ربهم چون ساغرت داد — زمستی شیشه تن را شکستی
بسیط عالم جان را بدیدی — ز ترکیب تن خاکی برستی
بجز او کل شیئی هالك آمد — همیشه بوده باشد جان هستی
ز اعلی تا به اسفل دیدکوهی — که جز او نیست دربالاوپستی

☆☆☆

دوش از صومعه در میکده رفتم سحری — تا بیابم ز خرابات نشان و خبری
بر در[۱] دیر مغان مغبچگان را دیدم — آن‌یکی‌بود چوخورشیدودگرچون‌قمری
ازسرصدق وصفا دست در آغوشم کرد — سینه بر سینه من زد ز صفا سیم بری
بوسه ها برلب من داد و قدح پیش آورد — گفت ما را بجز این نیست بعالم هنری
نوش کردم قدحی چند از آن جام طهور — دیدم از پرتو دیدار[۲] بجان در اثری
کشف شد سر ازل تا به ابد در یکدم — بر من از عالم اسرار گشادند دری
کوش جانرا بگرفت و قدحی دیگر داد — گفت بشناس مرا از خود و ازهر بشری
گفت کوهی که منم جمع به اسماء وصفات — هرچه بینی بجهان خشك‌وتری‌خیروشری

☆☆☆

---

۱ - (نسخه) بردر دیر مغان مغبچه‌ای را دیدم - آنکه او بود چو خورشید بشکل قمری
۲ - (نسخه) دیدم ازپرتو انوار بجانم اثری ۳ - (نسخه) خشك‌وترو خیرو شری

نعره زن مرغ سحر گفت بباد سحری — رو که از حسن گل و درد دلم بیخبری

همه فریاد وفغان[1] تو برای دل تست — عاشقی بر دل خود درگل اگر مینگری

بلبلش گفت بلی در دل خویشم عاشق — زانکه درجان ودلم نیست بجز گل دگری

از میان غنچه سیراب لب خود بکشود — گفت ای باد صبا چند کنی پرده دری

که توئی بلبل باغ و گل سیراب چمن — گر کنی در دل خویش ازره معنی نظری

کوهی سوخته فریاد بر آورد که آه — جزلب خشك نداریم بخون چشم تری

☆☆☆

یك شیشه شراب ارغوانی — با ساقی دلربای جانی

زان باده که روح خورد اول — از دست حبیب جاودانی

زان باده که مهروماه خوردند — مستند و مدام در جوانی

ای زاهد خود پرست مغرور — ناخورده شراب ارغوانی

زاهد طلبد وصال اما — گویند خموش لن ترانی

کوهی قدحی ستاند ازغیب — زان باده همچو لعل کافی

☆☆☆

زحد نه فلك تا گاو ماهی — دهد بر هستی واجب گواهی

نظردرظاهرو باطن چوکردیم — ظهور اوست در سر الهی

توئی آنشه که گلخن‌تابرادوش — صباحش آفتاب صبحگاهی

جمال خویش را بنموده گفتی — به‌بین‌مارا دگرازما چه‌خواهی

چو کوهی‌یافت‌جان‌ازوصل‌رویش — بدید آنماه را پاك ازمناهی

☆☆☆

---

۱ ـ (نسخه) باه گفتا که فغان

جسم وجان را ازدوعالم سوختی — تا مرا علم نظر آموختی
خانه دل غیر الا در نظر — دیدم از جاروب لا میروفتی
پیش شمع روی او پروانه وار — آفتاب چرخ را میسوختی
تا می صافی شود خون دلم — همچو انگور از لگد میکوفتی
دید کوهی کز نسیم روی خود — لاله را چون شمع می افروختی

☼☼☼

آشکار او نهان ما توئی — جان جان وجسم جان ما توئی
از قدم تا فرق می بینم ترا — چشم بینا و زبان ما توئی
همچوطفلان در کنارت بیقرار — شیر ما درآب و نان ما توئی
بلبل روحم همی گوید بلند — باغ و سرو گلعذار ما توئی
کل یوم هوفی شان آیتی است — با تو مشغولیم شان ما توئی
جان ببوسی با توسودا کرده ایم — نقد بازار دکان ما توئی
هردوعالم هست خاك راه تو — هم زمین و آسمان ما توئی
ازعطاهای توشد کوهی غنی — آفتاب و بحر و کان ما توئی

☼☼☼

در تو حیرانم که چونم ساختی — چار[۱] عنصر را بهم پرداختی
وز دل و وز دیدهٔ ما ای حبیب — خویشتن را دیده و بشناختی
قلب مؤمن گفته عرش من است — آمنی[۲] و عرش را بنواختی
خود شراب وشاهد[۳] وساقی شدی — زان چوشمعم در میان بگداختی

---

۱ (نسخه) چار عنصر چون بهم پرداختی ۲ (نسخه) خوب کردی عرش را بنواختی
۳ (نسخه) ساغر

کوهیا روزی که قالب ساختند	سك شدی و اسب را میتاختی

☆☆☆

آفتابی و ماه می طلبی	پادشاهی و شاه می طلبی
کل شئی شهید آیت تست	اگر از ما گواه می طلبی
تا به بینی بدیده ها خودرا	سرو چشم سیاه می طلبی
قوت جان تواشك خونین است	ناله و درد و آه می طلبی
همچو خورشید در جهان فردی	تو نه مال و نه جاه می طلبی
رهنمای همه توئی از ما	چه طریق و چه راه می طلبی
کوهیا از جگر غذائی ساز	چند برگ گیاه می طلبی

☆☆☆

در فنای فقر دیرینم توئی	ملك و تاج و تخت و زرینم توئی
گر ندارم دین و دنیا باك نیست	خالق هم آن و هم اینم توئی
همچو گل بشکفتم از باد بهار	درچمن چون سرو سیمینم توئی
نون ابروی تو بینم در نظر	روشنی عین چون میمم توئی
گفتمش بعد از همه یادم کنی	گفت کوهی یار پیشینم توئی

☆☆☆

زلف را تا بر مه رو در نقاب انداختی	مردم چشم مرا درصد حجاب[۱] انداختی
غوطه‌خوردم‌درسرشك خویش تابینم‌تورا	چون‌زخورشیدرخت‌تابی[۲]درآب‌انداختی
سوختی دلهای مشتاقان در آتش ساقیا	پیش مستان حقیقت زین کتاب انداختی
روز[۳] دیگر از دهانت بوسهٔ کردم سؤال	گفت نادرویش واری در جواب انداختی

۱ (نسخه) ـ اندرحجاب ۲ ـ (نسخه) عکسی ۳ ـ (نسخه)روزاول

سوختی درآب‌و آتش باز[۱] انسان‌درچمن ناله در جان نی و چنگ ورباب انداختی

☆☆☆

باده را نشأ یست روحانی جرعه‌ای نوش‌کن که تادانی
باده وشمع و شاهد و مجلس هست اسرار سر ربانی
نوش‌کن جرعه ای بیخود شو تا نه خیزد به پیش حیرانی
ساقی مست حضرت عزت میدهد باده های سبحانی
شمع ونقل وشراب وشاهدداد هست این جمله را اگر دانی
شمع‌خودرا بسوخت‌درمجلس خواند پروانه را به مهمانی
گفت کوهی که عینها مائیم دیدم او را بشکل انسانی

☆☆☆

گفت رحمان با حمد عربی سبقت رحمتی علی غضبی
ساخت‌کارش مسبب الاسباب دل اوساخت پیشه بی سببی
باده روح را بجان مینوش دل قدح دان چوشیشه حلبی
نور پاکت ز نور احمد دان نفس کافر ز فعل بو لهبی
چون‌جگرشد کباب‌زاتش‌عشق خون دل خورچو باده عنبی
کوهیا در صفات وذات قدیم بوده ای پیشتر ز ام وابی

☆☆☆

از قدم تافرق زیبا آمدی از برای چشم بینا آمدی
کردی ازظاهر[۲] بباطن التفات از دل اندر دیده ما آمدی
آمدی باالذات بر اشیا محیط بس عجب بر برج دریا آمدی
بودی اندرگوشها سامع بخود در زبانها جمله گویا آمدی

۱- (نسخه) باز کوهی رادگر ۲ - از باطن بظاهر

دوش همچون ماه دیدم نیم‌شب — با سر زلف مطرا آمدی
روز دیگر مست و جام می بکف — بار باب و چنگ و غوغا آمدی
با لب یاقوت و زلف عنبری — از برای قوت جانها آمدی
تا به بینی حسن روز افزای را — با دو چشم مست شهلا آمدی
نی ازل باشد تورا و نی ابد — نه ز پستی نه ز بالا آمدی
چون سقیهم ربهم گفتی بلطف — ساقی روحی و سقا آمدی
مست رفتی از بر ما بی خبر — قاضی و مفتی و دانا آمدی
دیدم اندر دیرروزی ناگهان — وه که با زلف چلیپا آمدی
غیر خود را از میان برداشتی — زین جهت دانم که تنها آمدی
یاد دارم آیت خلق جدید — گاه پیر و گاه برنا آمدی
بر سر قاف قناعت منقطع — کوهیا مانند عنقا آمدی

☆☆☆

نمود صبح سعادت ز غیب دیداری — طلوع کرد چو خورشید روی دلداری
بهر چه دیده جان دید روی دلبر را — ندیده ایم جز او هیچ یار و اغیاری
بدیر و صومعه دیدم بچشم او او را — گهیش زاهد و عابد گهیش خماری
مدام پیشه او عاشقی و معشوقی است — بحسن خود متعلق بخود گرفتاری
چو آفتاب رخ او نداشت مشرق وغرب — ز جان جمله ذرات سر زد انواری
درون سینه کوهی است منزل آنشاه — چنانکه احمد مرسل ز غیر در غاری

☆☆☆

روی چون آفتاب و مه داری — زلف وخال چوشب سیه داری
میبری صد هزار دل هر دم — چه شود گر یکی نگهداری

چون تو سلطان کشورحسنی — همـه آ فـا ق را سپه داری
در زنخدان خویش ای دلبر — یوسف روح را بچه داری
وحـدهٔ لا شریك له کفتی — جمله ذرات را کوه داری
پیش‌عشقت که کبریای دل‌است — کوهی خسته را چوکه داری

☆☆☆

هست کر دا نیدما را از جهان نیستی — کرد منزل مرغ جان در آشیان نیستی
خانهٔ تن را که قصر پادشاه روح شد — خاك راهی یافتم در آستان نیستی
اعتبارات یقین در نیستی مطلق است — هستی واجب در آید در نهان نیستی
چون مرادت لا بود از کفتن لاریب فیه — کل شکفت ازشاخ لا در بوستان نیستی
داده از یکدانه ارزن کفت نحن الزارعون — نعمت هستی او پر کرده جان نیستی
آتش‌هستی چوغیرخویشتن‌را پاك‌سوخت — نه فلك شد بر هوا همچون دخان نیستی
کوهیا کرچه الف شد مبدأ هستی ذات — در معاد خلق لام است ابروان نیستی

☆☆☆

کر شبی آنماه با زلف پریشان آمدی — ذره ذره از رخش خورشید تابان آمدی
کرنبودی آدم ازآئینه ذات خدا[۱] — اینهمه نور و صفا در قلب انسان آمدی
آفتاب روی آنمه کر همی کردی طلوع — از رخش سنك سیه لعل بدخشان آمدی
دل نمیدانست اورا در زمین و آسمان — یار اگر دامن کشان درصورت جان آمدی
کر نبودی کریه کوهی چو ابر نو بهار — بلبل بیدل چرا در باغ نالان آمدی

☆☆☆

هر دم بشکل دیکر دیدار مینمائی — روی چوارغوانرا کلنار مینمائی

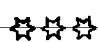
---

۱ (نسخه) کر نبودی آدمی آئینه ذات خدا — پس چرا نوروصفا درقلب انسان آمدی

که شاهد شکرلب که باد های رنگین	گاهی گلاب باشی که خار مینمائی
که یاردوست باشی اندر مقام وحدت	که دشمنی بکثرت خونخوار مینمائی
اقرار مینمائی یعنی که نیست جز من	چون گویمت که هستی انکار مینمائی
چون آفتاب مطلق خود گفتهٔ انا الحق	هر ذرهٔ چو منصور بر دار مینمائی
میخواستم به بینم یکبار رویت ایدوست	هر لمعهٔ که دیدم صد بار مینمائی
با خویش عشقبازی با دیگری نسازی	از غیرخویش دیدم بیزار مینمائی
درجام جمله اشیا سایرتوئی چوخورشید	سایر بذات خویشی ستار مینمائی
در غارسینه کوهی بنشست و دم فروبست	چون مصطفی حجابی در غار مینمائی



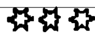
ای که منظوری و برخود ناظری	روی خود بینی بهر جا بنگری
ما به غیب آورده ایم ایمان بلی	هم تو در غیبی و هم تو حاضری
قوت روح جمله اشیا شدی	در سخن گفتن چه نقل شکری
صید تیر چشم مست او شدی	کوهیا گر چه بغایت لاغری



باد و گیسوی سیاه عنبری	آمدی در صورت پیغمبری
شرح اسماء وصفات خویش را	خواندهٔ برجمله ازجان آفرین
بر همه اسرار غیب الغیب را	کردهٔ روشن چوماه ومشتری
قبله موجود و واجب آمدی	میکنی جانرا بجانان رهبری
انبیا و اولیا در راه دین	حلقه درگوش تواند ازچاکری
گرنبودی تونبودی عرش وفرش	نه ملك بودی نه آدم نه پری
کوهیا نعت نبی گفتی به نظم	ختم شد بر تو کمال شاعری

فی الترجیع

یوم الله واحد القهار — نیست امروز غیر حق دیار
عین اعیان شد و بصد دیده — دید خود را بچشم خود دیار
ذره و سایه را وجودی نیست — آفتابی است[1] با هزار انوار
لب بدندان گرفته اند[2] اما — از زبان من اوست در گفتار
قدحی پرشراب آمد ومست[3] — همچوخورشیدوماه درشب تار
دیدیم بچشم او جمالش — اسماء و صفات با کمالش



از سرشك لاله گون پرسیدمش — گفت در عین تو با خود دیدمش
گفتمش چون آخر کار آگهی — گفت چون بگذار بیچون دیدمش
جان بر کف در میان بزم جان[4] — با رخ مه لعل میگون دیدمش
در سجود افتاد جانم پیش او — در خم ابروی او چون دیدمش
فی المثل جانم بلب آمد چو من — از قیاس و درك بیرون دیدمش
گفت کوهی نزد ارباب نظر — تیغ بر کف چشم پرخون دیدمش
دیدیم بچشم او جمالش — اسما و[5] صفات با کمالش



دف و سرنا و چنك در آواز — همه گفتند اوست صاحب ساز
باده از لعل خویش مینوشد — خودچوهم شاهد است وشاهدباز
هم نفس با دهان او لب او است — نیست با او کسی دگر دمساز

---

۱ ـ (نسخه) آفتاب است ۲ ـ (نسخه) گرفته ام اما ۳ ـ (نسخه) قدحی پرشراب داشت بدست
٤ ـ (نسخه) جان بکف اندر میان بزم یار ٥ ـ (نسخه) اسم وصفت است

عشق و معشوق با دل عاشق — روی محمود دان و پای ایاز
بر لبم لب نهاد و میگوید — به شکر خنده آن بت طناز
دیدیم بچشم او جمالش — اسماء و صفات با کمالش

☆☆☆

لب او با شراب می بینم — دل خود را کباب می بینم
آفتاب جمال ساقی را — در قدح بی حجاب می بینم
می پرستی و باده نوشی را — همه جوش شراب می بینم
برزخ جان که[1] شاهد غیب است — جسم را چون نقاب می بینم
بخود آن دلربای جانی را — در سئوال و جواب می بینم
ذره و سایه درمیان شد گم — روشنش آفتاب می بینم
دیدیم بچشم او جمالش — اسماء و صفات با کمالش

☆☆☆

حبذا لعل ساقی گلرنك — که دهدبی قدح شراب دورنك
یارچون می خورد ببانك بلند — آه وافغان ماست ناله وچنك
ما و ساقی مدام هم نفسیم — همچوخورشید وماه تنکاتنك
در جمال و جلال اورنکیم — جنك اوصلح وصلح اوهمه جنك
شب بدزدی خال او رفتیم — کرد مارا بزلف خویش آونك
دیدیم بچشم او جمالش — اسماء و صفات با کمالش

☆☆☆

هله ای جان جمله جانها — گاه پنهان شوی و گه پیدا

---

۱ (نسخه) چو

وهومحکم کلام حضرت تست | پس توئی در میان جان با ما
قرة العین جمله اشیائی | از همه دیدها بخود بینا
می بیانك بلند می نوشی | شان تو تن تن و تلا لا لا
اب خود را گرفتهٔ بدهان | از زبان همه توئی گویا
دیدیم بچشم او جمالش | اسماء و صفات با کمالش

☆☆☆

دل بی غم عشق جان ندارد | پروای خود و جهان ندارد
چون هست یقین که نیست جز او | در هستی او گمان ندارد
یك شب بکنار من در آمد | بگشاد کمر میان ندارد
حق در بر خود کشید محبوب | قوسین جز این بیان ندارد
وصف لب او چگونه گویم | گر در دهنم زبان ندارد
اسرار ضمیر خویش (۱) عاشق | از دلبر خود نهان ندارد
دیدیم به چشم او جمالش | اسماء و صفات با کمالش

من واردات طیبه قدس سره

خداوندا خداوندا خدایا | توئی درجسم وجان پنهان وپیدا
بجز تو هیچ موجودی دیگر نیست | احد شد وصف ذات حی دانا

☆☆☆

ز چاه تن چو بر آریم یوسف جانرا | کمند گیسوی توهست عروة الوثقی
بدانجمال که دیدی تودرشب معراج | بحال کوهی دیوانه یك نظر فرما

☆☆☆

---

۱ (نسخه) اسرارضمیرخویش کوهی | ازعاشق خود نهان ندارد

ز اعلی[۱] تا به سفلی جمله گویند   که جز او نیست در پستی و بالا

چو شد کوهی فنا در ذات معبود   خدا بشناخت ایندم هم خدا را

☆☆☆

توئی که قبله موجود واحدی زین روی   کشیده اند به نظاره تو صف حورا

فی الرباعیات

تا بر لب من نهاد او[۲] دلبر لب   تا حشر مرا بماند بر کوثر لب

تا طوطی نطق من در آید بسخن   لب برلب من نهاد آن شکر لب

☆☆☆

حق را به یقین بدان که اندر دل ماست   درهردوجهان وصال او حاصل ماست

از روز ازل تا به ابد ما دوئیم   ما واصل او شدیم و او واصل ماست

☆☆☆

آنماه لقا چو روی نیکو بنمود   بحری دیدم که صورت چو[۳] بنمود

درهستی[۴] حق چو اظهر و اعرف بود   ازهرچه که هست بیشتر رو بنمود[۵]

☆☆☆

ازملك وجود خود بدر خواهم شد   دیوانه بکوی دوست در خواهم شد

گفتم چو انا الحق و همه دانستند   چونحق گفتم بدار برخواهم شد

☆☆☆

جانم همه وقت رب ارنی گوید   دلبر بکرشمه لن ترانی گوید

صد بار بگویدم که نتوانی دید   بار دگرم هو ترا نی گوید

---

۱ (نسخه) زعلوی تا به سفلی ۲ (نسخه) آن ۳ (نسخه) که بردر و گوهر

٤ (نسخه) هستی خدا چو اظهر و اعرب بود ٥ (نسخه) روی نمود

اندر دل ما خدا خدا میگوید پیوسته بما چرا بما میگوید
بگشای دو گوش از درون دل خویش بنگر که خدا بما چها میگوید

✿✿✿

ابروی تو همچو ماه روشن شب تار در زلف و رخ تو باشد این لیل و نهار
هر صبح ز شام زلف خود کرد طلوع خورشید رخ تو با هزاران انوار

✿✿✿

کم خوردن تو غذای روح است ایدل کم خوردن تو بسی فتوح است ایدل
بسیار مخور خواب مکن شب تا روز کز اول شب وقت فتوح است ایدل

✿✿✿

بی آتش عشق کار خام است ایدل هر دل که بسوخت ناتمام است ایدل
میسوز شب و روز چه پروانه شمع زلف و رخ یار صبح و شام است ایدل

✿✿✿

تا روی تو را آینه حق دیدیم در آینه ذات پاك مطلق دیدیم
(فرد ثانی این رباعی بدست نیامده)

✿✿✿

بی واسطه چشم خدارا دیدیم یعنی رخ یار مصطفی را دیدیم
فانی شدم و گذشتم از خود کلی در فقر و فنا عین بقا را دیدیم

✿✿✿

ما روز ازل عاشق و مست آمده ایم تا دور ابد جام بدست آمده ایم
گر عاشق و مست و می پرستم بینی عیبم نکنی[1] روز الست آمده ایم

---

۱ (نسخه) مکن از

جامی زشراب ارغوان میطلبم — وین باده زساقیان جان میطلبم
تا بامی ونقل باشم ازلطف شما — یکبوسه‌ازآن‌لب ودهان‌میطلبم

٭٭٭

هرچیز که هست نیك و بد باخته‌ایم — تاقدر وصال دوست بشناخته ایم
تا بر سر ما پای نهد او سك کوی — خود را برهش چو خاك انداخته ایم

٭٭٭

هرجاکه‌دلی‌است‌خون چکان میبینم — دیوانـهٔ زلف مهوشان می بینم
او ذات یقین‌که در دوعالم فرداست — در دیدهٔ پاك مهوشان می بینم

٭٭٭

پیوسته جمال جاودان میطلبم — وز لعل لب حبیب جان میطلبم
تا زنده شوم چوخضر ازآب حیات — یك بوسه از آن لب و دهان میطلبم

٭٭٭

بیرون و درون جمله خدا میبینم — وی را بهمه ارض وسما می بینم
هر روز چوآفتاب بنماید روی — شب در رخ ماه اوچها می بینم

٭٭٭

در عشق خدا خدا توانند بودن — بیرون ز خیال ما توانند بودن
درخلوت خاص لی مع الله آری — دیدیم که مصطفی توانند بودن

٭٭٭

در عالم فقر و فاقه کردیم وطن — جائیکه‌نه‌جان‌گنجدونه‌زحمت‌تن
چون ماومنی‌بسوخت درآتش‌فقر — آنگاه بلطف گفت باز آی بمن

٭٭٭

دیدیم و دو یدیم بهر کوی بسی — درملك خدابجزخدا نیست‌کسی
آن ماه‌لقا[1] چوروی روشن‌بنمود — گفتا نبود لایق هر بوالهوسی

(تمت الدیوان بعون الملك الرحمن)

---

۱ (نسخه) چوروی نیکو

دیوان
حقایق بیان حکمت
ترجمان شیخ علی معروف
ببابای کوهی قدس
سره

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید کمترین بنده حضرت باری شیخ محمد تقی معرفت خوانساری در سال ۱۳۴۰
هجری که مسافرت بطهران نمودم خدمت حضرت مستطاب ادیب زمان آقای
میرزا محمد علیخان تربیت مشرف شدم جناب معظم له بواسطهٔ عشق مفرطی که بجمع آوری
کتب ادبیات دارند از این فقیر دیوان بابای کوهی را خواستند زمان ورود
در مقام تفحص بر آمده نسخهٔ بیاض مانندی از آقای عماد الکتاب گرفته که بدهم بنویسند
آقای محمد آقاخان فتوت که از دوستان صمیمی اند فرمودند چه بهتر آنکه همت بگمارید
و بطبع آن قیام نمائی تا عموم بهره یاب شوند مشغول نوشتن شده که شنیدم دیوانی
دیگر در بقعه بابا موجود است باتفاق دوستان به بقعه بابا مشرف نسخه آنرا از
سرادار آنجا شهیدی حسین (که رونق و نظافت بقعه بابا بوجود اوست) خواسته
معلوم شد که جناب ادیب لبیب آقای میرزا محمد حسین شعله (شعاع الملک) آن نسخه را
اندوخته با همین طبعی و نسخ دیگر تدوین نموده و وقف بر بقعه نموده و دیباچه را هم که
بر او نوشته باول کتاب ملحق نموده و بطبع رسانید

وهی هذه خادم معارف شیخ محمد تقی معرفت [illegible]

شرح حالات بابای کوهی که در تذکره ریاض العارفین مسطور است

کوهی شیرازی نام شریف آنجناب محمد و شیخ علی نیز گفته‌اند و از قدمای
مشایخ بوده است و در خدمت و صحبت اصحاب کمال اکتساب علوم
معنوی نموده صاحب تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ عبدالله خفیف
شیرازی دانسته و برادر پیر حسین شیروانی شمرده گویند سبب توبهٔ
وی آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شده و چون
بهیچوجه وصال منظور بجهة وی متصور و ممکن نبود از روی مصلحت
در کوه خارج شهر بعبادت و صلاح مشغول شد اهالی شهر از حالت
و طاعت او خبر یافته و به تواتر صیت زهد او گوشزد سلطان
شد سلطان بصومعه او رفته و اعتقادی باو بهم رسانید او را بمصاهرت
خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آنجناب
شیرین آمده و تقلیدش بتحقیق بدل شده بود از قبول ابا نمود و قرب
معشوق حقیقی را بر وصل محبوب مجازی اختیار نمود بنا علیه
پایه معرفت و عبادت آن جناب بمدارج اقصی و معارج اعلی رسید
و جذبه محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را بجانب خود
کشید گویند که هر دو در آن کوه بعبادت مشغول بودند تا در

سنه ۴۴۲ چهارصد و چهل و دو رحلت نمود لهذا به بابای کوهی

مشهور است سعدی در بستان میگوید (مصرع)

(شنیدی که بابای کوهی چه گفت ؟)

اینک مزارش در دامن کوه شیراز

تکیه گاه اهل نیاز است

جمعی از هندوی را آماب

شاه خواندند دیوانش دیده

شده کوهی تخلص

مینماید

هو الله تعالی

یکی از قدمای مشایخ کبار و عرفای حقه نامدار شیخ علی یا (شیخ محمد

بن عبد الله) معروف به بابای کوهی است که مدفنش بکوه صبوی

شیراز است و باب نمایش بروی زائرینش باز مدتها از اذید یاد

تجلی طورش خوانم یا بیت المعمورش دانم بنیادش که بانیای

چرخ

دیباچه

مسجد خجسته معبد بنا و شکوهش که بر قصر خورنق و ق بلندی فخری از تابش
ماه و آفتاب فرسوده بود در این ایوان سعادت نشان که تاریخ هجری قمری یکهزار و سیصد و بیست و چهار (١٣٢٤) پیوسته بنحای دو بزرگش تعمیر نمود و مسلمین به شکوهش
افزود و تا آیندگان ناسپاسی بر رفتگان نجویند و در جهان سالم کار خیر را بر پیوسته بنده درگاه الهی
میرزای ابن ابوالحسن محمد حسین شیرازی المتخلص بشعاع (شعاع الملک) نام و تجار از مؤمنین
دو قطعه ذیل که تاریخ عمران آن مکان شریف است سروده و صورتش انجا و ندان لوحش

نمود دهی بزه

حبذا زین همایون کوه با فر و شکوه	کوست اندر چشم اهل دل چو طوری پر ز نور
پیش او دشتی بوسعت چون ریاضی بی نیاز	پای او شهری بنزهت چون بهشتی بی قصور
روزی از غمناکی اندر خاک پاکش تا پهند	دست غیبی بهر دل غمناکش اندر صدور
شد وفیض بابای کوهی اندر این مسجد که شد	موضع تفریح اهل دل ز هر نزدیک و دور
نام او باشد علی کز پرتو شمس ازل	نوربخش آمد دلش چون در فلک خورشید هور
کم نشان داده سپهر در صورت معنی بخلق	همچو او نفس صبور همچو او شخص شکور
این بنا گشت از مرور سالها ویرانه‌ای	سعی تعمیرش نکردی در جهان یک با شعور
کرد از آن بالا سلطان شرع مرمت کامل نقش	نام از ندرش این یکی در سنین معد شهور

دیباچه

شد شجاع از پی تاریخش چو گوید شعر　　تا که آرد بروی آن بحسب تقی نو ظهور

موسی فکرش بنصر طبع همی گشت و گفت　　شد زبابا جلوه تجلی و همی کوهی چو طور

۱۲۲۴

تاریخ دیگر

تعالی الله زکوه پر شکوهی　　که اندر رتبه هم سنگ است با طور

چه کوهی قبله ادجای غلمان　　چه کوهی سینه آن سنگش حور

یکی بقعه درین خجسته کوه است　　که بر گردون چو طور از وی سعود قعد

دراو دارد مکان بابای کوهی　　که هد منور و ایشان باد مسرور

چو کوثر چشمه آنجا روان است　　که علت میبرد انجا ان برنجور

فراز چشمه ایوانی است عالی　　فرح گاه خلق و موضع سور

ولی بس قرنها آن آب جاری　　ولی بس سالها آن جای مذکور

بسیلاب حوادث بود مقرون　　زچنگال عوائق بود مقهور

جوانمردی نکرد از جیب همت　　چو ویرانه را او رنگ معمور

امیرزاده نصرالدوله از داد　　به تعمیرش بدل او از جود دستور

شجاع از بهر تاریخش رقم زد

زبابا کوه شیراز است چون طور

۱۲۲۴

بس

دیباچه

پس تحسین اشعار و گفتار انجناب که مشابه سیمرغ و کیمیا کمیاب بود برآمده تمثل باین شعر
مولوی معنوی که ترجمه حدیث نبوی است جسته (مثنوی)

گفت پیغمبر که گر کوبی درے   عاقبت زان در برون آید سرے

از حسن اتفاق کرامت آن سر حلقه عرفای آفاق دیوانی معانی بنیان مشحون بغزلیات
عاشقانه و ترجیعات عارفانه بانضمام چند رباعی مستانه که زیاده از دو هزار بیت بود
و در سنه ۱۲۱۱ استنساخ شده بنظر رسید و مزید بر خوشوقتی سالکان مسالک سلوک گردید سواد آنش را
توتیای دیده کردم و سطورش را از سواد به بیاض آوردم پس از تصحیح عبارات و تنقیح کلمات
بترتیب حروف تهجیش مرتب ساخته دیوانی پرداخته آمد در پاره از غزلیات انسان
تخلص نماید و در برخی کوهی فرماید پس از چندی بیاضی که در سنه ۱۱۶۹ هزار و یکصد و شصت و نه
تاریخ کتابتش بود دیده گردید مشحون باشعار چند تن از شعرا افتاده حسن شامل بعضی از
اشعار با کوهی آن نسخه بر نسخه پیش بیست سال مقدم است و از جهتی بر آن مسلم نسخه اول را
از روی نسخه ثانی مقابله نموده و نواقص معینه را تا درجه کامل کرده بعض کلماتی که در نسخه نخستین
افاده معنی می‌داد بر رسم نسخه بدل در حاشیه نهاد تا بنظر تعجب بال و توهم خیال کلمه حسن بر
گنبد آید دیگر در مجموعه که تاریخ نگارشش در سال ۱۲۶۵ یکهزار و دویست و شصت و پنج است
هفده غزل از مولانا ثبت آمده با غزلیات مرقومه تطبیق و مقابله شد این نسخه را باید

دیباچه

متذکر شده قبل از بابای کوهی تاریخ ادبیات شاعر غزل سرائی را نشان میدهد اگر عنصری استاد
رودکی را بفن غزل سرائی ستوده مراد وی تبرکات ابتدائیه او بوده چنانچه بابای کوهی
را بر سراینده گان غزل بویژه غزلیات متضمن حکمت آمیز تقدم داشت در واقع و تقدم زمان
وی مؤید گفته ما شعرای حکمت شعار از قبیل سنائی و مولوی و عطار همه پیروان مشرب
او بوده و شاربین آن سرچشمه و جو همانا این افتخار مر اسزاوار و پایدار خواهد بود که اشعار
مشوش بابا را جمع کرده صورت دیوانش دادم و چنین گنج شایگانی را رایگان
نهادم بعبارت اخری موفق بتلفیقش گشتم و تخم نیکنامی در مزرع آمال کشتم امید
که آن دراری منضود مطبوع طباع شود و این خدمت مقبول از اشعار گردد ــ

قطعه دو بیتی عنصری در مدح رودکی

انتهی

مخفی نماند که پائین تر از بقعه بابا (تقریباً ۵۰ متر) چشمه و حوض آبی و چنار
کهن سالی است که جانشین چشمه را مرحوم حبیب الله خان قوام الملک
عمارات و صفه بنا نموده که پناهگاه زائرین آن بقعه و محل تفرج حالی و والی
است اشخاصی که دیده اند تصدیق مینمایند که در تمام تفرجگاه و اطراف شهر شیراز
نظر اندازی باین باصفائی (که جلگه و تمامی شهر شیراز نمایان است) یافت میشود

محمد تقی معرفت خوانساری

نقل از کتاب مجمع الفصحا

کوهی شیرازی ـ اسمش شیخ علی و از قدمای مشایخ بوده است صاحب
تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ ابو عبد الله حفیف مشهور بشیخ کبیر دانسته
و برادر پیر حسین شیروانی شمرده در هر حال بحسب زمان بر شیخ سعدی
مقدم است و به بابای کوهی مشهور است کوهی تخلص میکرده مرقدش
در خارج شیراز بر فراز کوه معروف و اکنون تکیه کاهی مشهور است دیوانش
دیده شده غزلیاتش تمامی در بیان توحید است و از اوست

و له

هرکه را زلف چو زنجیر تو دیوانه کند
زآشنایان جهانش همه بیگانه کند

ایضاً

عاقبت سیل سرشکی ببرد بنیادش
هرکه بر گریه ارباب نظر می خندد

ایضاً

چو ختم آفرینش آدمی بود
بآخر نوع انسان آفریدند

ایضاً

ایکه از فرط بزرگی می نگنجی در جهان
در دلم کان قطرهٔ خونی است چون جا کردهٔ

صورت واقعهٔ دیباچه نگار این گفتار

گفت بابای گوهسیم در خواب — کی ادیب سخنور آگاه

آنکه پیش شعاع رخسارت — بی فروغ است قرص مهر و ماه

چونکه هست از عنایت داور — فیض روح القدس ترا همراه

سال فیض از پس وفات منا — میرسد ضیف غیبت ناگاه
۸۹۰ — (۸۹۰)

میهمان عزیز را چون جان — محترم دار در بر اشباه

لیک آن میهمان بود رنجور — از گرانی بار و دوری راه

او طبیب دلست و بس عجب است — از طبیبی که حال اوست تباه

گفتم ای جان من بقربانت — کیست آن میهمان والاجاه

گفت گفتار روح بخش منست — که روان گشته است در افواه

لیکن از کتب کاتب جاهل — مانده یوسف صفت به محبس چاه

دفع امراض کن از آن جهان — تا شود شاهد سخنور شاه

دست دیوانگان بکن ز دیوانم — همچو طهمورس گزین کوتاه

قلم ایرج

قلم اینجا رسید و سر بشکست　　گشت صبح سخن چو شام سیاه

آه از دست آن کتاب نویس　　که گرفت آینه سخن ز و آه

قلم کاتبی شکسته شود　　که نیارد بکتب خویش نگاه

کاتبانی که در سواد بیاض　　می نویسند کوه را چون کاه

سر بزیر برند روز یادش　　روسیاهند یوم باد افراه

چون بتصحیح شعر دیوانم　　شوی آسوده از پس یکماه

پس بتاریخ فوت من برای　　اندرین عصر مصرعی دلخواه

بر سر لوح خاک من بنویس　　تا که مهر آورد بجای گیاه

تا شنفتم کلام دلکش او　　شودم از فخر بر سپهر کلاه

پس به پیش جناب حضرت وی　　کردم از امتثال پشت دوتاه

سال تاریخ رحلتش گفتم
مرد بابای کوهی عبدالله

چون ما و منی بسوخت در آتش فقر	آنگاه بلطف گفت بازای بمن

ولە ایضا

دیدیم و دو دیدیم بهر کوی بسی	در ملک خدا بجز خدا نیست کسی
آن ماه لقا چو روی روشن بنمود	بگشا بنو دلا تو هر بوالهوسی

نسخه: چو روی نیکو

تنبیه

شرح حالات بابای عفران آب را ابوالعباس بن ابو الخیر در سنه ۷۲۲ هجری نبوی در کتاب شیراز نامهٔ خویش نگاشته و در آنجا بیادگار گذاشته بهنگام اختتام این دفتر معارف اثر ملاحظه و مطالعه شد بحکم الفضل للمتقدم آن تالیف منیف بر بسیاری از کتب مورخین متاخرین ترجیح دارد و بتحقیق در نکات تاریخی آن این مدعا را تصریح و توضیح نماید علیهذا این بنده عین عبارات او را در آخر این کتاب ضمیمه مینمایم و دری از اطلاع بر روی ناظرین می گشایم وهی هذه .

ومنهم الشیخ الامام العالم الارشد صاحب الحالات الغریبه والمکاشفات العجیبه ابو عبدالله محمد ابن عبدالله ابن عبیدالله المعروف بباکویه

در فنون علوم متبحر بود و بکمالات نفسانی متحلی به استجماع خصال حمیده متخصص در ریعان شباب بعنفوان عمر در شهر بصره بخدمت ابو الحسن اشعری رسیده و در مجلس او بمشافهه بحث کرده و موقع از تقضا و تحسین یافته شیخ ابو سعید ابن ابی الخیر در نیشابور بصحبت او رسیده و ابو العباس نهاوندی که از خلفاء شیخ کبیر بوده و نهاوند در یافته و میان ایشان مناقشه ها رفته در نکته های تصوف و طرز معارف آخر الامر بوفور فضل و کمال حال او اعتراف فرموده اند و بعضی برآنند که از معاصران شیخ کبیر بوده و در مبادی حال صحبت او دریافته بعد از آن طریق مسافرت اختیار کرده و چون مراجعت فرمود در کوهی که صوب شیراز افتاده اقامت کرد و هم آنجا وفات یافت [illegible] او و اکنون در شیراز مزاری معتبر است و به باباکوهی مشهور است [illegible] فات ابو سعید بن ابی الخیر جمادی الاولی ۴۴۰ اربعین و اربع مأ بوده و وفات شیخ ابی عبد الله محمد باکویه ۴۴۲ اثنین و اربعین و واربع مأ او سنه ۴۴۳ ثلاث و اربعین اربع مأ بوده .

نقل از ترجمه مزارات شیخلی باباکوهی مردی متبحر بوده است که علوم و فضایل و کمالات انسی در او جمع شده و در ایام جوانی مسافرت بسیار کرده و شیخ

مزارات تألیف شیخ جنید شیرازی است پسرش عیسی از عربی بفارسی ترجمه کرده

ابوسعید ابوالخیر را در نیشابور دیده و مدتی در تردد و مجاور بوده و شیخ ابوالعباس نهاوندی را
نیز در نیشابور دیده و بسیار بحث و نکته و طریقت میان ایشان رفته بعد از آن شیخ ابوالعباس
بفضل و کمالات او معترف گشته و چند وقت باهم مصاحب بودند پس بشیراز آمده و در مغاره
که باو مشهور است اقامت کرد و علمای صوفیه نزد او متردد می‌گشتند و استمداد از
او میکردند و فقرا و مساکین پیش او میرفتند و طعام با ایشان میداد و سخن خوش با ایشان
میفرمود و از بهر خدا هرچه داشت در راه خدای تعالی صرف میکرد و مترجم کتاب میگوید
در روایت حدیث که بر استاد میخواندم در اسمای رجال واقع میشد شیخ ابوعبدالله
علی میرسید و معتقد به باباکوهیه بود و سؤال میکردم میفرمود بلی شیخ علی باباکوهی است
و مزار او معروف است وفات در سنه اثنان واربعین واربعمایه بوده و وفات ابوالخیر
در جمادی الاولی سنه اربعین واربعمائه بوده رحمة الله علیه حسب الفرمایش آقا شیخ
محمد تقی خوانساری مدیر کتابخانه معرفت در دارالعلم شیراز در مطبعه سعادت بمدیری
استاد الماهر آقا میرزا اسدالله خوانساری بید اقل محمد ابراهیم مشکین قلم الشیرازی

سمت تحریر یافت در سنه ۱۳۴۲ هجری نبوی

صلی الله علیه و آله

شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۵۳ / ۵۳/۳/۱۲

ناشر کتابفروشی معرفت

شیراز خیابان مشیر فاطمی تلفن ۳۳۳۴۹